

# سپاره:

روایت‌های دردناک از مردمی که دیگر نیست

صاحب امتیاز: موسسه‌ی تحقیقاتی و مطالعاتی پرسش

● تدوین: علی شیر شهیر





# سی پاره:

روایت‌های دردناک از مردمی که دیگر نیست

تدوین: علی شیر شهیر  
صاحب امتیاز: موسسه‌ی تحقیقاتی و مطالعاتی پرسش





## سی پاره: روایت‌های دردناک از مردمی که دیگر نیست

---

ناشر: موسسه‌ی تحقیقاتی و مطالعاتی پرسش  
تدوین: علی شیر شهیر  
طرح جلد و صفحه‌آرایی: حمید فیدل  
برگردان انگلیسی: بسم‌الله علی‌زاده  
برگردان پشتو: نصرت الهام

---

حق چاپ برای ناشر محفوظ است

---

تقدیم به:

به اقلیت‌های غیرمسلمان افغانستان که در طول قرن‌ها سرکوب، مرگ و زندگی را در این کشور در سکوت تجربه کرده‌اند.

## فهرست

---

- سپاسگزاری ..... ۹
- مقدمه ..... ۱۳
- برادرم را که کشتند گفتند: «چه هندو چه یک مرغ» ..... ۱۷
- جنگ تنها نزدیکان نه؛ حس وطن دوستی را نیز از ما گرفت ..... ۲۱
- پیش چشمان خود ما زنده زنده سوختند! ..... ۲۵
- مالک نی هر انسان، کو انسان بنایا ..... ۲۹
- زندگی دسته دوم؛ از کشور خود اخراج اجباری شدیم! ..... ۳۳
- دروازه‌ی آخرین مکتب را نیز در کابل بستیم! ..... ۳۷
- غمی به بزرگی یک عمر ..... ۳۹
- تبعیض راه ما را جدا کرد! ..... ۴۳
- مصاحبه روزگارم را بدتر می کند ..... ۴۷
- کاش ما هم می توانستیم آرزوی های بزرگ کنیم ..... ۴۹
- در ملک خود بیگانه ایم! ..... ۵۳

- داشتن زندگی عادی برای ما یک رویا شده ..... ۵۷
- هرچا ته اخیل وطن کشمیر دی ..... ۶۱
- هفت سال تنهایی ..... ۶۳
- من همان روز کشته شدم! ..... ۶۵
- به نیم نان قناعت داشتیم، آن هم نماند! ..... ۶۹
- با انگشت خودم جای‌دادم را به نام خود کردند ..... ۷۳
- ده سال گناه کردیم، اما مجبور بودیم! ..... ۷۷
- فتوا داده بودند که تجاوز بر «کافران» جایز است ..... ۸۱
- مذهب اول، انسانیت است ..... ۸۵
- بخاطر مذهبیم، معلم از من پشتیبانی نکرد! ..... ۸۹
- فتوا دادند؛ خانه‌ی سیک‌های نزدیک به مسجد سوختانده شود ..... ۹۳
- ده‌ها بار به صفر سقوط کردیم؛ اما هیچ‌گاه تسلیم نشدیم! ..... ۹۷
- زیر شکنجه‌ی طالبان مرگ را با تمام وجود حس کردم ..... ۱۰۷
- بی کسی ما فرصتی برای باج‌گیری آنها شده بود ..... ۱۱۱
- جای شکر است که سنگ انداختن به «متلک انداختن» تغییر کرده ..... ۱۱۵
- به سختی نفس می‌کشیم! ..... ۱۱۹
- برای ترک وطن هیچ‌گاهی اینقدر مجبور نشده بودم! ..... ۱۲۳
- چون می‌فهمد کسی را ندارم، قرضش را چند برابر می‌خواهد ..... ۱۲۵
- حسرت داکتر شدن را تا آخر عمر خواهم خورد ..... ۱۲۹

▼  
اجرای برنامه جشن مذهبی ویساک در درمسال کارته پروان کابل. در پی حمله‌های  
انتحاری تاریخ ۲۵ مارچ ۲۰۲۰، جمعیت هندوها و سیک‌ها در افغانستان بسیار کم  
شده است.





## سیاسگزاری

این کتاب حاصل تلاش و زحمت‌های تیم متعهدی است که در سخت‌ترین شرایط، دشوارترین مسوولیت را پذیرفتند و برای چنین کار تحقیقی- فرهنگی، انرژی به خرج دادند و زمان هزینه کردند. مجموع این کار تحقیقی که شامل پنج بخش است، نزدیک به دو سال دوام کرد و بخش پایانی این پروژه، همراه بود با سقوط غم‌انگیز کابل به دست گروه طالبان؛ رویدادی که آسیب جدی‌ای به این کار دوساله‌ی فرهنگی زد و بیشتر همکاران از فرجام کارشان ناامید شدند.

روایت زندگی ۳۰ هندو و سیک افغانستان در این کتاب، در واقع تاریخ شفاهی این اقلیت قومی-مذهبی است که سال‌ها درد تبعیض کشیده‌اند و داغ تحقیر بر جبین داشته‌اند. این سی داستان حاصل مصاحبه‌های حضوری با این اقلیت‌های قومی در ده ولایت افغانستان به شمول؛ کابل، قندهار، ننگرهار، غزنی، قندز، هلمند، پکتیا، پروان و لغمان و هم‌چنان در کشورهایی که آنها در چند سال اخیر در آن مهاجر شده‌اند به شمول؛ هند، کانادا، بریتانیا و استرالیا می‌باشد. از مجموع مصاحبه‌هایی که در مدت کاری این کتاب صورت گرفته است، این سی داستان به دلیل حجم کتاب که در سه زبان از جمله؛ فارسی، انگلیسی و پشتو نوشته شده، انتخاب شده است؛ تعداد مصاحبه‌هایی که در این مدت صورت گرفته، ممکن نزدیک به ۱۰۰ مصاحبه باشد.

این کتاب و در مجموع پنج بخشی از این کار تحقیقی که شامل تهیه‌ی مستندی از زندگی اقلیت هندو و سیک افغانستان، تحقیق بلندی در مورد سرکوب و کوچ اجباری این شهروندان افغانستان از سقوط حکومت داکتر نجیب‌الله تا پایان حکومت اشرف غنی، روایتی از زاویه پیدا و پنهان زندگی هندو و سیک افغانستان با تهیه‌ی آلبوم بیش از شش صد قطعه عکس و هم‌چنان تهیه‌ی دیتابیس (بانک معلومات) از تمام رخدادهای مهم، تحولات تاثیرگذار، رویدادهای امنیتی و گام‌های قانونی و حقوقی از دوران حکومت داکتر نجیب‌الله تا پایان حکومت اشرف غنی می‌شود. همه‌ی این‌ها نتیجه‌ی تلاش همکاران و عزیزانی بوده است که جا دارد این‌جا به نمایندگی از موسسه‌ی تحقیقاتی و مطالعاتی پرسش از همه‌ی آنها تک به تک برای این کار انسانی-فرهنگی تشکری کنم.

از آقای احسان شایگان، رییس موسسه‌ی تحقیقاتی پرسش که در راس این پنج کار تحقیقی قرار داشت و مدیرانه مسوولیت تنظیم و هماهنگی هر بخش را جداگانه به‌دوش کشید و مدیریت کرد، قلباً سپاسگزارم. سپاس از همه‌ی همکاران خوب ما در این موسسه که حتا پس از سقوط کابل به دست طالبان، امیدشان را از دست ندادند؛ از کابل و دیگر نقاط جهان که در آن آواره شدند، بدون هیچ مزدی، همت به خرچ دادند و این کار تحقیقی را تکمیل کردند.

از وزارت پیشین اطلاعات و فرهنگ افغانستان، وزارت اقوام و قبایل، از جامعه‌ی هندو و سیک افغانستان به ویژه از نماینده‌های این اقلیت قومی-مذهبی به شمول آقای نریندر سینگ خالصه، خانم انارکلی هنریار و سدپال سینگ خالصه مشاور پیشین رییس جمهوری که برای تسهیل مصاحبه‌ها و سفرهای ولایتی زحمت کشیدند، نهایت سپاسگزاریم. از همکاری خانم کلثوم رضایی نیز بخاطر تنظیم مصاحبه‌های خارج از کشور، ابراز قدردانی می‌کنم.

از آقایان بسم‌الله علی‌زاده و نصرت الهام برای برگردان این داستان‌ها به زبان‌های انگلیسی و پشتو که تمام سعی و تلاش‌شان را برای امانت‌داری و رعایت اصل‌های

حرفه‌ای کار ترجمه در این داستان‌ها به خرج داده اند، از صمیم قلب تشکری می‌کنم. داشته‌های این کتاب اگر به شکل وسیع‌تری و به مردم بیشتری در داخل و خارج از کشور قابل فهم و درک است، این مهم را مدیون این دو انسان خوش فکر هستیم.

از خانم دکتر حمیرا قادری، نویسنده و فعال حقوق زن بخاطر نوشتن مقدمه و مرور این کتاب در زمان حساس و پر از دغدغه و مشغله‌ای که در ماه اگست هم‌زمان با سقوط افغانستان به دست طالبان برای هر زن فعالی مثل او وجود داشت، بی‌نهایت سپاسگزارم.

زیبایی جلد و چینیش متن داخل کتاب را مدیون زحمات آقای حمید فیدل، از طراحان مطرح کتاب، مجله و متون چاپی هستیم. دست این دوست خوب ما را به گرمی می‌فشارم. و در نهایت از بنیاد جامعه‌ی باز برای تمویل مالی این پروژه‌ی تحقیقی، به ویژه تمویل بودجه‌ی این کتاب، ممنونم.

با عرض احترام، علی شیر شهیر

خانه داکتر رگوهنات آشنا در شهر قندهار، ولایت قندهار.



## مقدمه

«من همینجا متولد شده ام، جلال آباد. همین جا بزرگ شده ام. وطن و خاکم بخشی از وجود من است. هیچ مکانی به اندازه وطن برایم عزیز نیست. اگر قرار باشد جایی بروم، باز هم قلبم برای کشورم می تپد.»

در سرزمینی که این روزها مهر و عاطفه اش به یغما رفته است، گوردیپ سینگ جوان، دوستانه حرف دلش را می گوید اما نامش را نه. «اغلب خاطره نویسان در این دفتر با نام مستعار حضور یافته اند.» این یعنی، ترس از نپذیرفته شدن همچنان با قوت بر جای خود باقیست.

پیش از خواندن این دفتر بر این باور بودم که جنگ، فقر، تبعیض جنسیتی، تبعیض زبانی و قومی و مهاجرت های ناخواسته تمام نشدنی، دلیلی است بر این ادعایم که انواع مظالم بشری را در سرزمین خود و بیگانه تجربه کرده ام. اما اندوه جاری بر سطر سطر این دفتر خاطر نشانم کرد که جنگ و ویرانی روح و روان آدم های جنگ و پسا جنگ، ابعاد گسترده تری دارد.

افغانستان سرزمین قصه و غصه است. سرزمین عزیزان رفته. سرزمین جاده های آدم خور. سرزمین خانه های خالی. سرزمین قبرستان های بی انتها. سرزمین سوگ همیشه جاری. سرزمین چشم های مدام منتظر.

نمی‌توانم نگویم؛ نه، باید بگویم که با خوانش هر برگه از این دفتر زیر آواری از اندوه دفن شدم. رنج پنهان و هویدای آدم‌های این کتاب چنان زمین‌گیرم کرده است که تو گویی در معرض سیلابی قرار گرفته‌ام که با خودش سنگ آورده است. واژه‌های ساده‌ی این کتاب، سیاه‌چال بزرگی از فقدان مهربانی را به تصویر کشیده است که غل و زنجیر چهل است. چه کسی چنین بی‌رحمانه از عشق و عاطفه کلنگ و بیل ساخته است و سیاه‌چالی به این عمق حفر کرده است؟

کرنچی گپا، از شبی می‌گوید که طالبان اعلام کرده‌اند؛ «تجاوز بر کافران جایز است.» کرنچی گپای کوچک پدر کلانش را می‌بیند که برای حفظ حرمت دختران خانواده با طالبان درگیر می‌شود اما با دستان خالی. او حالا جوان شده است در جایی بسیار دور، پس از سال‌های بسیار هنوز بغض دارد.

ستنام سینگ تلاش دارد با مهربانی و خوش‌خلقی، نامهربانی مردم اطرافش را نادیده بگیرد اما اندوه ناخودآگاه از بین دو لبش جاریست؛ «آنها هندوی کچالو گفته، طرفم سنگ پرتاب می‌کنند.»

ستنام سینگ در لشکرگاه هلمند تنها باز مانده صد و بیست خانواده است. او هنوز هم در درمسال خالی آن شهر برای آمدن صلح، برای سرزمینش دعا می‌کند.

درشن سینگ از دوربین به اندازه یک تفنگ می‌ترسد، او قبلا حرف زده است اما مردم روزگارش را سیاه کرده‌اند. او دستانش را در مقابل دوربین بالا می‌آورد تا برای حفظ جان و مالش کاری کرده باشد.

برای جگتار سینگ لغمانی به جرم مسلمان نبودن، نقشه‌ی قتل طرح کردند. چاقورا دقیقا زیر گلویش گرفتند و با خشونت برایش تحمیل کردند که کلمه بخواند، در غیر آن گلویش بریده می‌شود.

تنهایی و بی‌کسی توتی سینگ برای جوان مسلمان پلنگی‌پوش، فرصتی شده است که هر روز به دکان او در شوربازار کابل برود و با دم برچه، باج طلب کند.

روایت انجان سینگ از مرگ برادرش بی حد دردناک است. عتر سینگ نیم ساعت در خونس پرپر می‌زند. مردم به تماشا ایستاده، پیش نمی‌شوند. «به کافر نباید دست زد.» وقتی بزرگان هندوها جمع می‌شوند و به خانه‌ی قاتل می‌روند تا بپرسند چرا؟ آنها می‌گویند که کشتن یک هندو با یک مرغ فرقی ندارد؛ «چه یک هندو، چه یک مرغ».

مروان سینگ ملهوترا از دوران کودکی اش یاد می‌کند که بخاطر مذهبش، معلم مکتب بارها شکایت او را از شاگردانی که همواره اذیتش می‌کرد، نادیده می‌گرفت. به عبارت دیگر؛ مذهب و دین آبابی مروان سینگ باعث می‌شود که به شکایت او از جانب اداره‌ی مکتب رسیدگی نشود. سرانجام، مروان سینگ، ناچار می‌شود که مکتب را برای همیشه ترک کند.

این دفتر خاطرات مملو از حرف‌های نگفته و نشنیده است که باید بسیار زودتر گفته و شنیده می‌شد. باید زودتر این فصل بی‌مهری را که سال و ماه نشناخته، ورق می‌زدیم و فکری برای این همه بی‌مروتی و بی‌انصافی تمام نشدنی می‌کردیم.

خاطره‌نویسی ماندگار کردن لحظاتیست که ما در آن یا مشعوفیم یا محزون. خاطره‌نویسی در سرزمینی که مردم قصه‌ی فراوان از نامهربانی هم دارند، در مانگوست.

هیچ راهی نداریم جز اینکه، این زخم فراگیر پردامنه را هر چقدر هم که عمیق است، زیر و رو کنیم و زودتر دست به درمان بزنیم. سال‌های سال از خود گفتن و از درد خود گفتن در این سرزمین منع و سد فرهنگی پیش رو داشته است. سکوت و تسلیم دامنه‌خسونت‌ها را وسعت داد، بال و پر داد و آمار خسونت را بالا برد. برای خشکاندن ریشه‌های ظلم و خشکاندن آن هیچ راهی نداریم غیر آنکه با آن روبه‌رو شویم. همه ما... و اگر بخشی از ما صبورانه روایت زجر را بر عهده نگیرد، چطور ذهن جمعی به کش ترمیم‌گر تبدیل شود؟ با نوشتن امید به بهبودی را خلق کنیم. باور هم شویم تا تاریخ رفتاری مان را برای خلق روزگار بهتر مستندنگاری کنیم. با ذکر مصایب روحی که بر جسم و روان ما رفته است، از تکرار شان جلوگیری کنیم.

ارج می‌گذارم قلم و قدم گزارشگرانی را که با مصاحبه‌های دیداری و شنیداری با هم‌وطنان

مظلوم ما گوشه‌ای از تجربه‌های دردناک زندگی آنها را ثبت تاریخ کرده اند.

این کتاب نگاه جدید و مصرانه به مقوله درد و درمان دارد. افرادی که سال‌ها از ترس و شرم سکوت کرده اند، اینجا با ما حرف می‌زنند. گزارش‌گران کتاب با انتقال قصه و لحن راوی، قلمی صادق بوده اند. با همت گروه گزارش‌گران افراد بیشتری در جامعه با این دردی پنهان آشنا می‌شوند و به تعداد افراد آگاه، راه حل مداوا جستجو می‌شود. این کتاب ارزشمند به ما یادآوری می‌کند که انسان از هر درد بزرگ‌تر است.

دکتر حمیرا قادری - کابل.

اسد ۱۴۰۰



## برادرم را که کشتند گفتند: «چه هندو چه یک مرغ»

عتر سینگ، در خون غلتیده است و کسی او را از جا بلند نمی‌کند. پیرمردی می‌گوید که او کافر است و نباید به کافر دست زد. از میان جمعیت مردی به عتر سینگ نزدیک می‌شود و او را از میان خون به دوش اش می‌کشد. کسی از میان مردم می‌دود و می‌گوید که او را کجا می‌بری؟ او کافر است. فردی که جسم عتر سینگ روی شانه‌هایش لمیده است، رو به جمعیت می‌گوید: «مه در اینجا انسان را می‌بینم، مسلمان و کافر دیده نمیشه.»

پس از مراسم دفن عتر سینگ، بزرگان و خان‌های منطقه گرد می‌آیند و تصمیم می‌گیرند که به خانه‌ی حکیم جان، قاتل عتر سینگ رفته و دلیل شلیک‌اش را جویا شوند. انجان سینگ، برادر عتر سینگ در حالی که بغض نهفته در گلویش از پس تلفن تشخیص داده می‌شود، می‌گوید، زمانی که بزرگان به خانه‌ی قاتل می‌روند، پاسخ دردناکی می‌شنوند؛ پدر حکیم جان به بزرگان محل گفت: «کشتن یک هندو چه فرقی می‌کند؛ چه یک هندو، چه یک مرغ». با این حرف امید دادخواهی از دل بزرگان منطقه کنده می‌شود.

حالا پانزده سال از این رویداد می‌گذرد؛ اما انجان سینگ برادر عتر سینگ این رویداد را طوری به‌خاطر دارد که انگار دیروز اتفاق افتاده باشد.

اکنون خانواده‌ی عتر سینگ در هند زندگی می‌کند. برادرش -انجان سینگ - می‌گوید که دوست دارد روزی به کشورش - افغانستان - بر گردد: «ما شب و روز به همی امید زندگی می‌کنیم که به کابل بر گردیم. هر بار به کابل می‌آمدم، پدرم می‌گفت که برادرای شه پیدا کنم؛ اما تا به حال موفق نشدم که آن‌ها را پیدا کنم.»

اوضاع بی‌ریخت افغانستان، وضعیت فامیل او را نیز دگرگون کرده است، طوری که دیگر ارتباط میان فامیل‌های نزدیک شان قطع شده است: «پدرم در هندوستان فوت کرد و کاکاهایم در افغانستان؛ اما پانزده سال همدیگر شان را ندیدند و از احوال همدیگر بی‌خبر بودند.»

انجان سینگ که از هند با من در تماس تلفنی وصل بود، از پشت گوشی موبایل با بغض مانده در گلو، باز هم از تلخی روزی می‌گوید که برادرش را با بی‌رحمی تمام، از دست داد.

می‌گوید عتر سینگ هنوز موهای پشت لبش سیاه نشده بود، از کوچکی به دلیل آزار و اذیتی که در مکتب دیده بود، دوست نداشت مکتب برود.

از قضا، روزی، راکتی می‌آید و در یکی از مکتب‌های شهر گردیز ولایت پکتیا اصابت می‌کند. عتر سینگ نگران برادرانش می‌شود و به طرف مکتب می‌دود. در مکتبی که راکت اصابت کرده بود، به او اجازه‌ی ورود داده نمی‌شود. سربازی که در گوشه‌ای برای جلوگیری از ورود مردم ماموریت دارد، به عتر سینگ می‌گوید که هنوز مرمی راکت منفجر نشده است و او باید برگردد. به گفته‌ی انجان، عتر سینگ پس از این‌که چند دوست و نزدیکانش را در مکتب می‌بیند، دوباره به داخل بازار گردیز بر می‌گردد.

عتر مقدار انگوری را از بازار می‌خرد و در یکی از تپه‌های نزدیک مکتب برادرانش سرگرم خوردن آن می‌شود. در این لحظه مردی به نام حکیم جان که در گروه اربکی - نیروی مردمی - بوده است، نزدیک او می‌شود و در کنارش می‌نشیند. به نقل از افراد محل که انجان سینگ برای ما روایت می‌کند، پس از چند کلمه‌ای که میان حکیم جان

و عتر رد و بدل می‌شود، ناگهان حکیم جان از جا می‌خیزد و ماشه‌ی تفنگش را پی‌هم می‌کشد. در یک چشم برهم‌زدن شمار مرمی‌های فیر شده به اندازه‌ی انگشتان هردو دست می‌رسد.

انجان سینگ می‌گوید: «پنج مرمی به گرده‌اش و پنج مرمی دیگر در رانش خورده بود». عترسینگ در میان خون، دست‌وپا می‌زند. او بیشتر از نیم ساعت برای رسیدن کمکی دست‌وپنجه نرم می‌کند و برای زنده ماندن، آخرین تلاش‌هایش را به خرچ می‌دهد. مردم بی‌شماری دور و برش تنها و تنها به تماشای جان‌کندن او جمع شده بودند، گویا انسانیت آنجا مرده بود. هرکسی هم که می‌خواست او را از جا بلند کند، مورد لعنت شماری دیگری قرار می‌گرفت. گفته بودند او کافر است و نباید به او دست زد.

در این میان، فرشته‌ی نجات عتر سینگ پس از نیم ساعت می‌رسد، جوانی که تنها و تنها انسانیت برایش مهم است. او عتر سینگ را بر شانه‌هایش می‌اندازد و به حرف‌های مردم اهمیتی نمی‌دهد؛ اما دیگر خیلی دیر شده بود، عتر سینگ جسم بیش نبود که بر شانه‌های آن جوان لمیده بود.

منذیر هنومن سرخرو، درقریه سلطان پور سفلی، ولسوالی سرخرو ولایت ننگرهار که  
کاملاً تخریب شده است. فعلاً این عبادتگاه به یک خرابه مبدل گشته است، سالهاست  
به همین شکل ویرانه باقی مانده.



## جنگ تنها نزدیکان نه؛ حس وطن دوستی را نیز از ما گرفت

صبحی نسبتاً سردی بود. ناخن‌های دستش با خنکی آخرین روزهای خزان، دور جاروی دستی میچاله شده بود. از سن، پنجاه ساله به نظر می‌رسید، اما رسیدگی و صفاکاری صادقانه‌ی او به سر و وضع درمسال، حس می‌شد بیشتر از سنش آنجا کار کرده باشد. هم صحبتش که می‌شویم سفره‌ی دلش را باز می‌کند و از روزهایی می‌گوید

که ده‌ها تن از شهروندان هندو و سیک برای

مناسک‌های مذهبی‌شان در این

درمسال جمع می‌شدند.

اکنون اما درمسال



خالی است و عبادت‌کنندگان انگشت‌شمار. می‌گویند، بدون مناسبت خاصی، اکنون کم‌تر می‌توان سراغ کسی را در درمسال گرفت.

از او آدرس خانه‌ای را گرفتیم که یکی از خانواده‌های باقی‌مانده‌ی سیک‌ها در آن زندگی می‌کند. وارد خانه‌ی نسبتاً کوچکی در یکی از پس‌کوچه‌های شهر کابل می‌شویم؛ خانه‌ای که با مساحت کوچکش، خانواده‌ی شش‌نفری را در خود جای داده است. بر خلاف تصور ما، فضای این خانواده‌ی شش‌نفری، آرام و ساکت به نظر می‌رسد. با نوشیدن پیاله‌چایی و رفع خستگی پیاده‌گردی، با جزییات بیشتر فضای خانه آشنا می‌شویم؛ گویا چیزی کمبود به نظر می‌رسید، نمی‌دانم... شاید چیزی شبیه آرامش.

اجی، از کودکان خانواده که دوازده سال سن دارد، به سختی حاضر می‌شود با ما حرف بزند. با نگاه مبهم و اندکی تردید، سرش را با نشان‌تایید، تکان می‌دهد. پس از شنیدن نخستین حرف‌ها و تجربه‌های تلخ او از مکتب، درک می‌کنیم که چرا باید با تردید با ما هم‌کلام می‌شود. با خشونت‌ی که او در سن کمش تجربه کرده، حتا مهربانی ما برای او بیگانه به نظر می‌رسد که باور کند یا نه.

او چند سالی است که به دلیل آزار و اذیت هم‌صنفی‌هایش دیگر به مکتب نمی‌رود: «به ما د مکتب می‌گفتند؛ هندوی دیوانه، هندوی کافر. از موهایم کش می‌کردند. به همان خاطر چند سال است که دیگه مکتب نمی‌روم، فقط در درمسال درس می‌خوانم.»

سورپال سینگ (نام مستعار) پسر بزرگ خانواده که ۲۵ سال سن دارد، می‌گوید که وطنش را دوست دارد، اما در چنین شرایطی، می‌خواهد جایی باشد که ترسی از دست دادن عضو دیگر خانواده‌اش را نداشته باشد؛ جایی که به گفته‌ی او معیار زیستن و انسانیت باشد تا مذهب و قومیت: «وطن مادر آدم است و هیچ‌کس دوست ندارد از آغوش مادرش جدا شود؛ اما شرایط زندگی ما را مجبور به ترک سرزمین مادری مان کرده است. اگر از افغانستان برویم، تا زمانی بر نمی‌گردیم که حقوق اقلیت‌ها

مراعات نشود.» از سورپال در مورد روزهای دانش‌آموزی اش پرسیدم. پس از چند لحظه‌ی درنگ، به بالا خیره می‌شود، انگار خاطره‌ی روزهای بودن در صنف درسی را مرور می‌کند، با صدای آهسته می‌گوید: «وقتی ما مکتب می‌رفتیم همگی به ما کافرِ خدا ناسناش می‌گفتند. در ساعت‌های آموزش دینی به ما فشار می‌آوردند که چرا مسلمان نمی‌شویم.»

زن خانواده نزدیک به سی سالش بود؛ اما چروک چهره و موهای جوگندمی اش او را پیرتر از سنی نشان می‌داد که زندگی کرده بود. در حالی که کودکش را در آغوش گرفته بود، بغضش را قورت داد و حرف‌هایش را از تلخ‌ترین روزی آغاز کرد که در آن، ۲۶ تن از هم‌تبارش را از دست داد. با آنکه ۹ ماه از آن روز می‌گذرد، اما برای او گویا همین دیروز بود که رویداد شوربازار شهر کابل، شوربخت‌ترین سرنوشت را برای او و هم‌تبارانش، رقم زد.

می‌گوید آن حادثه تنها شوهرخواهر و برادرزاده اش و یا ۲۴ تن از هم‌تبار دیگرش را از او نگرفت، بل که آن رویداد، تمام امید، آرامش و حس وطن‌دوستی را از او و فامیلش گرفت: «دل ما را داغ داغ کدن، همگی تیت و پراکنده شدند، هیچ کسی نماند. عزیزهای ما را کشتند و کسانی که از حادثه زنده ماندند، رفتند خارج. دیگه وطن، وطن نماند.»



خانه‌ی کهنه از هندو باوران و سیک‌ها، با دیوارهای زخیم‌گلی، داخل قلعه‌ی هندوها، بازار کهنه شهر خوست، ولایت خوست.



## پیش چشمان خود ما زنده زنده سوختند!

برادر اجیت سینگ که به تازگی ها درس هایش را در دانشگاه آریانا در رشته‌ی فارمسی (داروسازی) به پایان رسانده بود، دواخانه‌ای را در مرکز شهر راه‌اندازی کرده بود. در تابلوی نصب شده بر مغازه اش نوشته بود: « سرخرو در ملتون».

از راه‌اندازی این داروخانه چند روزی نمی‌گذرد که زمزمه‌ای سفر رییس‌جمهور اشرف‌غنی به ولایت ننگرهار در گوش‌ها می‌پیچد. قرار است رییس‌جمهور طی این سفر تعدادی از سیک‌ها و هندو باواران این ولایت را نیز به حضور بپذیرد و با آن‌ها دیدار کند.

نیروهای ویژه‌ی گارد ریاست‌جمهوری چهار روز قبل از سفر رییس‌جمهور در مکان‌های مشخصی از شهر جلال‌آباد حضور پیدا می‌کنند. با این حال محدودیت‌ها به‌خاطر تامین امنیت، از چهار روز قبل آغاز می‌شود. رییس‌جمهور می‌رسد و دیدار با بزرگان و مردم سیک و هندو باور قرار است ساعت سه‌ی بعد از ظهر انجام شود.

ساعت سه‌ونیم بعد از ظهر، ۱۶ تن از شهروندان هندو و سیک افغانستان و یک شهروند مسلمان از اولین خط امنیتی می‌گذرند. در دومین خط امنیتی که توسط نیروهای ویژه‌ی گارد ریاست‌جمهوری ایجاد شده، سیک و هندو باوران از نیروهای امنیتی می‌خواهند، تا به یکی از موترهای آن‌ها اجازه‌ی عبور از خط امنیتی داده شود.

چون شماری از بزرگان هندو و سیک باوران به سبب کهولت سن، به خوبی نمی‌توانستند پیاده‌روی کنند. به همین دلیل باید یکی از موترهای آن‌ها از خط امنیتی می‌گذشت.

نیروهای ویژه گارد ریاست جمهوری از آن‌ها می‌خواهند، لحظه‌ی آن‌جا منتظر بمانند تا اجازه‌ی عبور یکی از موترهای آن‌ها از داخل مخابره شود. ده دقیقه‌ای نگذشت که صدای انفجار مهیبی شهر جلال‌آباد را در خود بلعید و دود غلیظی از چوک مخابرات به آسمان پرتاب شد.

آنچه که پس از این صدای دلخراش اتفاق افتاد، بیانش برای اجیت سینگ، سخت است. او در حالی که پشت ویتترین دکان عطاری‌اش در شهر جلال‌آباد، رو در روی من نشسته است، نگاهش را از من می‌گیرد؛ گلویش گیر کرده بود؛ دیگر نمی‌خواست به صحبتش ادامه دهد. حق با او بود؛ از لحن صدای او می‌شد بزرگی غمی را که به دوش می‌کشید، لمس کرد.

اجیت سینگ ۳۶ سال پیش از امروز در ننگرهار تولد شده و اکنون در مرکز این ولایت زندگی می‌کند. کسی از فامیلش در افغانستان نیست و تنها خودش است که هر روز با بالا آمدن آفتاب، از درمسال به سوی دکانش می‌آید و مصروف فروشی‌هایی که اکثراً با دستان خودش بسته‌بندی شده، می‌شود.

اعضای خانواده اجیت سینگ پس از آن‌که وخامت اوضاع امنیتی، عرصه را بر آن‌ها تنگ‌تر می‌کند، در سال ۲۰۱۲ افغانستان را ترک کرده و به هند مهاجر می‌شوند. پس از ۲۰۱۲ او با برادرش انوپ سینگ که مصروف درس و تحصیلش است در افغانستان می‌مانند.

زندگی اجیت سینگ و برادرش سال‌ها به دور از فامیل می‌گذشت. آن‌ها به آینده‌ی کشورشان خوشبین بودند؛ امیدوار بودند که روزی کشورشان آرام شود و بتوانند اعضای فامیلش را از هند دوباره به افغانستان بخواهند؛ اما حمله‌ی «چوک مخابرات» بر این اقلیت قومی-مذهبی در جلال‌آباد چنین امیدی را برای همیشه از او می‌گیرد. در این حمله اجیب سینگ تنها رفیق و عضو فامیلش را که دوشادوش هم برای سال‌هایی،

شب و روز کرده بودند، از دست می‌دهد. اگرچند، مرگ نزدیکان دیگرش در این حمله نیز غم کمی بر دوشش نگذاشته بود.


می‌گوید که در دکان عطاری اش بود، همین که صدای انفجار را می‌شنود، ترس در دلش خانه می‌کند. زمانی که به محل می‌رسد، می‌بیند که تعداد زیادی از دوستان و هم‌مذهبانش به شدت زخمی شده‌اند و شعله‌های آتش به دور یکی از موتورها حلقه زده است. او و برخی دوستانش می‌خواهند، به محل نزدیک شوند و زخمی‌ها را به شفاخانه انتقال دهند که با شلیک نیروهای ویژه محافظت ریاست جمهوری روبه‌رو می‌شوند.

آتش هر ثانیه بیش‌تر می‌شود و زخمی‌های گیرمانده در داخل آن برای نجات جان شان، آخرین تلاش‌های طاق‌تفرسای شان را به کار می‌گیرند. نیروهای امنیتی اما به هیچ‌کسی اجازه‌ی نزدیک شدن نمی‌دهد.

به گفته‌ی اجیت سینگ تعداد زیادی از زخمی‌ها که در میان آن‌ها برادرش نیز بود، با زیاد شدن آتش، جزغاله شده و می‌سوختند. اولین آمبولانس آتش‌نشانی که به محل می‌رسد، آب‌پاش‌هایش کار نمی‌کند. تا رسیدن آتش‌نشان بعدی، آتش همه‌ی زخمی‌های گیرمانده در موتر را می‌سوزاند.

اجیت سینگ با آهی سردی می‌گوید: «زیاد سوخته بودن. قابل شناسایی نبودن.» به باور او، اگر نیروهای امنیتی اجازه‌ی کمک به زخمی‌ها را می‌دادند، حداقل شش تن از دوستان و هم‌تبارانش از آن حادثه زنده بیرون می‌شدند؛ اما به گفته‌ی او متأسفانه چنین اجازه‌ی به‌آن‌ها داده نشد.

«برادرم و سه تن از دوستان بسیار شیرینم، در پیش چشمانم سوختند، پولیس نه‌تنها به ما اجازه دخالت نداد، خودشان هم دروازه موتر را باز نکردند که حداقل آنها خود را از موتر بیرون می‌کردند؛ اما آنها زنده زنده، در پیش چشمان ما سوختند.»



دروازه‌ی ورودی به باغ کوتاه چشمه هندو باوران و سیک‌ها، قریه سلطان پور علیا،  
ولسوالی سرخورد، ولایت ننگرهار.

## مالک نی هر انسان، کو انسان بنایا

حرف‌هایش را با این سرآغاز، آغاز می‌کند: «به نام خداوند عدالت و برابری.» سرآغازی که باری بخاطرش، مورد لعنت هم‌وطنانش قرار گرفت و بر او فتوایی صادر شد. او این جمله را زمانی که عضویت کمیسیون مستقل حقوق بشر افغانستان را داشت، از سیماسمر، رییس آن وقت این کمیسیون شنیده بود.

بارها بخاطر به‌کار بردن این سرآغاز در سخنرانی‌هایش باخود کلنجار رفته بود، اما استفاده نکرده بود. تنها دلیلش این بود که می‌ترسید خانم سمر بخاطر این تقلیدش، اعتراض کند. بی‌خبر از این‌که شنیدن این جمله از زبان او، با اعتراضی از ملاحظاتی افراطی مسلمان روبرو می‌شود، نه سیماسمر.

روزی، در یکی از برنامه‌ها که به صورت زنده نیز از تلویزیون خصوصی نشر می‌شد، او سرانجام جرات کرد که سخنرانی‌اش را با این سرآغاز، آغاز کند. حرف‌هایش را ادامه داد، اما دید که سروصدایی بلند شد و کسانی اعتراض کردند، نفهمید که اعتراض بخاطر چه بود. حرف‌هایش که تمام شد، شخصی بلند شد و گفت که خودت حق نداری، بگویی «به نام خداوند عدالت و برابری.» برایش گفته شد که تو مسلمان نیستی و خداوندی را که با این اوصاف یاد می‌کنی، تنها خدای مسلمانان است.

او که متوجه جدی بودن مساله شد، اتاق را ترک کرده و به اتاق دیگری رفت. چند تا

عالم دینی فوری جمع شدند که فتوا بدهند که این کار او از نگاه شریعت اسلامی، آیا توهین به اسلام و مسلمانان است یا خیر. آنها روی این مساله نیز پافشاری داشتند که او حق به کار بردن چنین جمله‌ای را از نگاه اسلام دارد یا خیر.

انارکلی، هنریار چنین تبعیضی را در حالی از هم‌وطن مسلمانان می‌بیند که او نماینده قومش در مجلس سنای این کشور است.

بغض هنریار زمانی شکست که برای دریافت جایزه‌ی بین‌المللی صلح «ابن سینا» که همه‌ساله به شخصیت‌های تاثیرگذار و الهام‌بخش برای ساختن یک جهان عادلانه و صلح‌آمیز اهدا می‌شود، صحبت می‌کرد.

او از سختی زندگی خود و دیگر دختران هندو و سیکی پرده برداشت که اجازه‌ی بیرون رفتن از چهاردیواری خانه را نداشتند. او در حالی که بغض گلویش را گرفته بود و اشک بی‌اختیار از چشمانش می‌ریخت، گفت: «من در خانواده‌ی متولد شده‌ام که هیچ دختری اجازه رفتن به مکتب را نداشت. چه رسد به اینکه تحصیل و کار کند. نه به این خاطر که ممانعتی از سوی فامیل وجود داشت؛ به خاطر جامعه‌ای بود که پذیرش چنین چیزی را نداشت. حتا پسران هندو و سیکی مکتب رفته نمی‌توانستند؛ دختران اما نسبت به آنها خیلی آسیب‌پذیرتر بودند.»

پدر انارکلی بخاطر محروم‌نشدن پسرها و دخترهایش از مکتب، وظیفه‌ی خود را از کابل به یکی از ولایت‌ها تبدیل می‌کند و در جایی مسکن می‌گزیند که کسی فکر نکند آنها هندو هستند. خانواده‌ی انارکلی حتا در مراسم دینی-مذهبی مسلمانان شرکت می‌کردند: «ما از اول ماه محرم تا دهم عاشورا به تکیه‌خانه‌ها می‌رفتیم. من کوچک بودم، اما یادم می‌آید، مادرم که در مراسم عزاداری گریه می‌کرد، من هم با دیدن اشک مادر، گریه می‌کردم. آوازه‌هایی به کابل در میان اقوام ما پخش شد که این‌ها، همه مسلمان شده‌اند و از ما دوری کردند. اینطوری بود که زندگی ما به دور از قوم و تبار ما گذشت.»

به گفته‌ی انارکلی از روزی که خانه‌ی او در مکرویان شهر کابل، شهره شده، کودکان

با گل و سنگ به کلکین او می‌زنند و انارکلی هندو و انارکلی کافر صدا می‌زنند. او از رنج زندگی در جامعه‌ای صحبت می‌کند که خواهر و برادر خواندن شان توسط هم‌وطن مسلمانش، جرم پنداشته می‌شود. به گفته‌ی او یکی از هم‌وطنانش که در قسمتی از پایان‌نامه‌ی تحصیلی اش در یکی از دانشگاه‌های افغانستان، از هندو و سیک به عنوان «برادران و خواهران هندو و سیک» یاد کرده بود، به این جرم، پایان‌نامه‌اش رد شده بود.

انارکلی با دل پردرد و گلوی پر بغض می‌گوید: «با وجود که من اینجا تولد شده ام، بزرگ شده‌ام، اما هنوز سرزمین من نامعلوم است. همسایه‌ی خانه‌ی ما هنوز وقتی می‌خواهد از خوبی‌های ما یاد کند، می‌گوید که مردم هند را زیاد دوست دارد. وقتی با دوستانم حتا خیلی نزدیکم نشست و برخاستی داریم، آنها از خوبی کشور هند و مردم هند با من قصه می‌کند، در حالی که من هند را هیچ‌گاهی ندیده‌ام و تنها یک سفر رسمی آنجا داشته‌ام. برای آنها چطور بقبولانم که من یک افغانم استم.»

هنریار حالا خاله‌ها، عمه‌ها و کاکاهای مسلمان دارد. این نزدیکان او نه تحصیلات عالی داشتند، نه مطالعه‌ای از اسلام و نه سواد خواندن و نوشتن. اما چیزی که آنها را مسلمان کرده است، جبر زمان و تبعیض بوده است.

روزی یکی از خاله‌های انارکلی به خانه‌ی او در مکرویان آمده بود، موقع بیرون شدنش، همسایه‌ها پرسیده بودند که چه نسبتی با انارکلی دارد، پاسخ داده بود که خاله‌اش است. این مساله برای همسایه‌ها تعجب‌برانگیز بود: «خاله‌ی همین هندو؟! خاله‌ی همین کافر؟؟»

«هنوز هم، راه خیلی طولانی در پیش داریم اما هیچ‌گاهی مایوس نشده‌ایم. هرگز ریختن اشک‌های ما، ضعف ما نیست. اینها دردی است که هر قدر بخواهیم نمی‌توانیم فراموش کنیم.»

انارکلی، حرف‌هایش را با این شعری از مرحوم محمد رفیع، از فیلم گل خاک گرفته (Dhool ke Phool-۱۹۵۳) ختم می‌کند:

تو هندو بنگاه، نه مسلمان بنگاه، انسان کی اولاد هی، انسان بنگاه  
مالک نی هر انسان، کو انسان بنایا، هم نی اوسی هندو یا مسلمان بنایا  
ترجمه:

(تو نباید هندو باشی و نه مسلمان باشی)، (تو اولاد انسان استی، باید انسان باشی)  
(مالک (خدا) هر انسان را انسان آفریده)، (ما از آن، هندو و یا مسلمان ساختیم)



## زندگی دسته‌دوم؛ از کشور خود اخراج اجباری شدیم!

سال ۱۹۹۲ بود. افغان سینگ (نام مستعار) با شمار زیادی از هم‌تبارانش در کارته‌ی پروان کابل، کار پرووق و زندگی آرامی داشتند. شرایط مالی او و نزدیکانش ایجاب می‌کرد که هر فامیل دو تا سه عراده موتر در اختیار داشته باشند. هیچ‌یکی از آنان فکر نمی‌کردند که شرایط در ظرف یک ماه، یک‌دفعه‌ای طوری رقم بخورد که نه تنها دار و ندارشان را از دست دهند، بل که نجات جان برای شان واجب شود.

«سه و چهار ماهی بیشتر از دوره‌ی حکومت مجاهدین نگذشته بود که زورگیری و چور شروع شد. به خانه‌های مردم حمله می‌کردند و با کلاشینکوف آنها را می‌ترساندند. هدف مشخص بود؛ زورگویی و باج‌گیری. کسی را به زور از خانه‌اش می‌بردند و یک لک افغانی می‌خواستند، کسی دیگری را هم در ازای آزادی‌اش پنج لک افغانی. ۶۰ درصد این زورگویان، مردم یک ولایت خاص بودند و ۳۰ و ۴۰ درصد دیگر شان مردم دیگر شمالی بودند، به شمول انور دنگر».

در همین ماه‌ها دو موتر شخصی افغان سینگ که نوع بینز و تویتا بود، از آنها به زور گرفته شد. اما زورگویی و زورگیری تنها به غصب اموال و جایداد خلاصه نشد؛ به گفته‌ی خودش این اقلیت «بی‌غرض»، ۹ جوان‌شان را از دست داد.

یکی از این جوان‌ها پسرکاکای افغان سینگ بود؛ او را به درخت «شینگ» شوربازار

بردند و برچه‌ای در سینه‌اش فرو کردند. چند جوان دیگر را در پیش سفارت پاکستان و چند تن دیگر این اقلیت مذهبی را از تاکسی پایین کردند و به گلوله بستند. افغان سینگ با روایت این وضعیت می‌گوید که همگی می‌دانند در آن سال‌ها منطقه‌ی کارته‌ی پروان کابل به کنترل کی‌ها بود.

آقای سینگ و هم‌تبارانش دیگر تحمل قربانی بیشتر را نداشت. به گفته‌ی خودش آنچه که از لوازم و اسباب هزارساله‌ی پدری‌شان باقی مانده بود، شروع به فروختن کردند و رخت سفر‌شان را بستند: «روزی که کابل را ترک کردیم، حس خیلی بدی بود. آن روز که با موتر باربری کابل را ترک می‌کردیم، مو به موی کابل را برای آخرین بار با دقت مرور می‌کردیم. از پل‌خستی که گذشتیم، یک لحظه‌ای فکر کردم، حرکت موتر آهسته شده. چشمانم خیره شد به لباس‌های کهنه‌ی ما که کهنه‌فروشان در جمع کالای دسته‌دوم، لیلام کرده بودند. به کالاها که بیشتر نگاه کردم، مرا به یادروزگار خودم انداخت که یک عمر دسته‌دوم زندگی کردیم».

افغان سینگ همراه با فامیل و نزدیکانش از راه پاکستان به هند رفتند. می‌گوید، کوچ‌به کوچ‌به در مسال به در مسال گشتند که پناه‌گاهی پیدا کنند. سرپناهی را به کرایه گرفتند، اما آنجا نیز به گفته‌ی خودش «دسته‌دوم» بودند، برای‌شان می‌گفتند: «شما افغان استید، ما برای شهروندان خود کار نداریم به شما چطور کار بدهیم».

او که شرایط را دشوار دید، راهی بازارهای روسیه، قزاقستان و تاشکند شد که بتواند مخارج فامیلش را تامین کند. افغان سینگ تا سال ۲۰۰۲ به مدت دوازده سال در قزاقستان نیز دکان‌داری کرد و آنجا نیز چیزی بیشتر از زندگی «دسته‌دوم» نداشت: «چیزی آنجا هم جور نشد، گرفتن ویزا برای پاسپورت‌های افغانی هر روز سخت شده رفت. در شهر آلماتی قزاقستان به دیگر افغان‌ها "رفیوجی" دادند، به ما اما ندادند».

به گفته‌ی او، یکی از ترجمان‌های افغان برای قزاق‌ها گفته بود که این‌ها هندی هستند و باید هند برای‌شان سرپناه بدهد. افغان سینگ به‌شمول دوازده فامیل سیک و هندی دیگر هر قدر تلاش کردند، قزاقستان برای آنها ویزا و پناهندگی نداد.

پس از دوازده سال زندگی رقت‌بار در قزاقستان، آنها دوباره به هند برگشتند و برای‌شان با پول قرض پاسپورت‌های جعلی هندی ساختند. با این پاسپورت‌ها خود را به اروپا رساندند و پس از سپری کردن ۵۲ روز در کمپ، وارد لندن شدند.

افغان سینگ حالا ۱۹ سال است که همراه با فامیلش در لندن زندگی می‌کند. اکنون آنها شهروندی این کشور را دارند و مصروف کارهای تجارت استند: «دو پسرم تجارت می‌کنند، من هم تجارت می‌کنم، شکر چهار تا دکان داریم. شکر است کار می‌کنیم و زحمت می‌کشیم. در افغانستان هم کار می‌کردیم، زحمت می‌کشیدیم، مالیه می‌دادیم، مستوفیت می‌دادیم، پول گمرک می‌دادیم، اما در برابرش آنچه دریافت می‌کردیم؛ تنها آزار و اذیت و ظلم بود.»

سینگ با ناراحتی از آنچه بر او رفته است، می‌گوید که هندو و سیک در افغانستان آرام‌ترین قشری است که سرشان به کارشان است و دکان‌داری و تجارت می‌کنند. به گفته‌ی او این اقلیت مذهبی روزی نشده که بر کسی سلاح بردارد و با کسی جنگ و دعوایی داشته باشد.

افغان سینگ با آن‌که در لندن برای خود و فامیلش زندگی مرفه‌ای دست‌وپا کرده است، اما می‌گوید هیچ‌جا وطنش نمی‌شود و هنوز درد می‌کشد از اینکه از کشور خودش به‌گونه‌ی اجباری خارج شده است.

«در سال ۱۹۹۲ زمانی که حکومت داکتر نجیب‌الله سقوط کرد، ما در کابل روبه‌روی وزارت اطلاعات و فرهنگ در زیرزمینی دکان داشتیم. آنجا چند نفر دکان بوت‌فروشی داشتند و از پنجشیر بودند، ما را همیشه آزار و اذیت می‌کردند و می‌گفتند که شما را یک روز از افغانستان می‌کشیم و همان‌طور شد. روزی که مجاهدین سر قدرت آمد، اولین کاری که کردند ما را کشیدند. اگر به ما به چشم دسته‌دوم دیده نمی‌شد، آیا کسی ما را از کشور خود ما کشیده می‌توانست؟».



▲  
نمای بیرونی از گوردواره (درمسال) مرکزی، چوک مخابرات، شهر جلال آباد، ولایت  
ننگرهار.

## دروازهی آخرین مکتب را نیز در کابل بستیم!

مکتب بابا نانک در شوربازار کابل که روزگاری نزدیک به ۱۰۰ دانش آموز داشت، اکنون دروازهی آن بسته شده و دانش آموزان انگشت شمارش که به پنج و شش نفر می رسد، به جای مکتب در عبادتگاهی درس می خوانند.

آموزگاران این مکتب می گویند، با ترسی که در دل دانش آموزان ایجاد شده، نمی توانند پا به ساختمان مکتب بگذارند. اریندر سینگ در تمام این سالها از یک طلبه‌ی نوجوان تا آموزگار و تبدیل شدن به متولی نیایشگاه، رنج و سختی های سیکها را از نزدیک دیده است: «وقتی شیشه‌ای بشکند درست کردنش کار سختی است. اگر وضعیت کشور همین طور ادامه پیدا کند فکر نمی کنم تا سال آینده، هیچ کسی اینجا بماند.»

او که آموزگار آموزش های دینی سیکها و معاون مکتب بابا نانک در شوربازار کابل است، می گوید که روزگاری این مکتب، ۸۵ دانش آموز داشت و در سالهای اخیر تعداد آنها به ۶۵ تن تقلیل یافت. حتا تا دو سال پیش، شماری دانش آموزان به بیشتر از ۳۰ تن می رسید. اما در دو سال اخیر، شوربازار کابل شاهد کوچ دسته جمعی هندو و سیکهایی بوده است که نسل به نسل در این منطقه بزرگ شده بودند و به گوناگونی جامعه‌ی افغانستان افزوده بودند. این گوناگونی تنها در شوربازار کابل خلاصه نمی شد؛

آنها در ولایت‌های دیگر افغانستان نیز حضور داشتند. به گفته‌ی اریندر، بسته‌شدن مکتب بابا نانک در کابل برای فعلا، موقتی است و ممکن با بهتر شدن وضعیت، به زودی فعال شود و یا ممکن دروازه‌ی آن تا ابد بسته بماند.

اریندر سینگ، با آرزوی این که در افغانستان صلح برقرار شود، با چند تن از دانش‌آموزانش در معبدی در کابل، دعا می‌کنند. نگرانی اما در چین و چروک‌هایی که بر جبین دارد پیداست: «وضعیت هر روز خطرناک‌تر از دیروز می‌شود، در افغانستان بسیار نفرت وجود دارد.. حتی در وقت عبادت ترس بر اندام ما جاریست.. مردم افغانستان بسیار رنج دیده‌اند، دیگر برای هیچ‌کسی، هیچ جایی در این کشور امن نیست.»

اندوه سنگین از دست‌دادن هم‌تباران، جای خالی رفتگان و حسرت روزهای شاد که دیگر بر نمی‌گردد، بر زندگی بازماندگان این اقلیت‌های مذهبی در افغانستان، سایه افکنده است. آرزوی‌شان آمدن صلح در کشورشان است، اما ترک وطن، آخرین گزینه‌ی آن‌ها: «اگر خیلی مجبور نشویم، نمی‌خواهیم وطن خود را ترک کنیم.»

اریندر می‌گوید که در کنار تهدیدهای امنیتی، آزار و اذیت دانش‌آموزان در کوچه و خیابان، دلیل دیگری تعطیلی مکاتب هندو و سیک در افغانستان بود. مکتب بابا نانک در کابل که فاصله‌ی زیادی با عبادتگاهی که اکثر خانواده‌ها در اتاقک‌هایی آن زندگی می‌کنند، ندارد. مصوونیت کودکان دانش‌آموز، دلیل عمده‌ی نزدیکی مکتب با نیایشگاه و محل زندگی آنان، بوده است.

به گفته‌ی آموزگار مکتب، آن‌ها به نگهبان مکتب وظیفه داده بودند که در صورت ضرورت، بچه‌های شان را از خانه تا مکتب همراهی کند: «چندین بار اتفاق افتاده که بچه‌های ما را لت‌وکوب کردند. آن‌ها را با سنگ می‌زنند و یا هم تلاشی کرده، پول و اجناس شان را می‌گیرند. چنین شد که دروازه آخرین مکتب فعال در کابل نیز بسته شود.»

## غمی به بزرگی یک عمر

چابول سینگ همین‌که به دوران جوانی رسید، یک عمر پشیمانی داشت. دلش می‌خواست زمان به عقب برگردد و دوران کودکی و نوجوانی‌اش را بار دیگر تجربه کند؛ چون هر قدر بزرگ می‌شد، وضعیت ناامن و ناامن‌تر می‌شد.

او حسرت روزهایی را می‌خورد که شهروندان کشورش در کنار هم -هندو و مسلمان- بدون هیچ دغدغهی امنیتی به چمن‌زارها می‌رفتند و به میله می‌نشستند: «اکثراً در روزهای جشن استقلال جاده‌های شهر کابل از دارالامان تا سینمای پامیر تانک‌ها قطار می‌شدند، شهر را چراغان می‌کردند، مردم در چمن‌زارها می‌برآمدند، با خوراکی‌های خوش مزه و موسیقی شاد روزشان را شب می‌کردند و تا ناوقت‌های شب با فامیل و دوستان‌شان تفریح می‌کردند.»

چابول سینگ از خاطراتی یاد می‌کند که با دوستان مسلمانش در میدان‌ها و سبزه‌زارها با «پیپسی» شیشه‌ای شرط‌بندی می‌کردند، هر کسی می‌باخت، هزینه‌ی بیشتر خوراکی‌ها به گردن او بود. در کنار این تفریح‌ها، آنها جشن‌های ویژه‌ی مذهبی خودشان را نیز داشتند: «ما هندو‌ها ۷ الی ۸ روز برای تجلیل جشن و یساک از کابل می‌رفتیم جلال‌آباد. کلید خانه‌ی خود را به همسایه‌ی مسلمان خود می‌دادیم و خیال ما از بابت خانه‌ی ما کاملاً جمع بود.»

چابول سینگ، ۵۳ سال پیش از امروز در شهر گردیز پکتیا به دنیا آمد. در کودکی وضعیت به وفق مرادش پیش می‌رفت؛ پدر دکان زرگری داشت و او گه‌گاهی پیشش شاگردی می‌کرد: «آن زمان هندو ها و سیک‌های زیادی در افغانستان در شهرهای مختلف زندگی می‌کردند، خانه، دکان و تجارت هر چه داشتند از خود داشتند». بیشتر نزدیکان و فامیل ما در گردیز به‌شمول پدرم شغل زرگری داشت، انگشتر و لاکت می‌ساختند و روزگار به کام بود.»

همین‌که چابول سینگ و فامیلش با ناامن شدن شهر گردیز به کابل کوچیدند، آرامش و خوش‌بختی نیز از خانواده‌ی او و دوستانش رخت بست. آنچه سراغ آنها را گرفت فقر و تنگدستی بود. چابول سینگ هشت سال داشت که در سرای احمدشاهی شوربازار شهر کابل یکجا با پدرش دکان سیمساری (رخت‌فروشی) باز کردند. چابول که بزرگ شد، پدرش دکان مستقل دیگری را در جاده‌ی میوند دست‌وپا کرد. اما گویا سرنوشت چابول گره خورده بود با همان دکان رخت‌فروشی در سرای احمدشاهی. ۴۲ سال تمام، روزی بخور و نمیرش را از این دکان چند متر مکعبی با صد زحمت و مشقت به دست آورد: «وقتی آرامی بود، روزگار ما نیز بهتر بود، حداقل آزار و اذیت نمی‌شدیم. ده افغانی یا بیست افغانی هر قدر که درآمد داشتیم، حتا اگر یک لقمه‌نان هم داشتیم، آن را در کنار فامیل خود با خوشی و خوشحالی می‌خوردیم. اما با تمام شدن دوره‌ی داوودخان و نجیب‌الله، زمانی که حکومت مجاهدین روی کار آمد، روزگار هر روز بر سر ما تلخ و تلخ‌تر شد.»

چابول از حکومت مجاهدین به‌عنوان آغاز بدبختی اقلیت‌های مذهبی در افغانستان یاد می‌کند. از روزهایی می‌گوید که افراد «مجاهدین» دم مغازه‌ی آنها می‌آمدند و بدون پرداخت پول هر آنچه را که می‌خواستند بر می‌داشتند. اگر قیمت جنس از آنها خواسته می‌شد، پاسخ‌شان لت و کوب بود.

پس از سرکار آمدن حکومت مجاهدین، عرصه برای هم‌تباران و هم‌مذهبان چابول سینگ تنگ شد؛ آنها مثل پرنده‌های سرمازده، گروه گروه کوچ کردند که خودشان را



در مناطق گرم‌سیری برسانند. چابول با فامیلش به هند مهاجر شد و برای ۱۲ سال آنجا ماند: «دور از وطن بودیم، اما خبرها را با دقت دنبال می‌کردیم، شاید بدانید که تاثیر خیر بد در عالم غربت چقدر بیشتر است. روزی که در کنار فامیل دور هم نشسته بودیم و هم‌زمان با نان خوردن به خبرها گوش می‌دادیم، خبر ناگواری از افغانستان شنیدیم. خیر آنقدر ثقیل بود که همه، لقمه‌به‌دست ماندند، سفره‌ی غذا پهن ماند و همه از جا بلند شدند و زار زار گریه می‌کردند؛ همه آرزو می‌کردند، کاش خبر دروغی بود. اما گوینده‌ی رادیو دوبار اعلام کرد که داکتر نجیب‌الله کشته شده است.»

مثل چابول و فامیلش، شهروندان بی‌شمار مهاجر دیگر افغان دل‌شان برای کشورشان در عالم غربت، گرفته بود. دعای شب و روز آنها برگشت آرامش به شهر و کشورشان بود که بتوانند بازگشت کنند و در کاشانه‌ی خودشان، شب و روزشان را بگذرانند.

این دعای آنها در سال ۲۰۰۳ قبول شد و زمینه‌ی بازگشت صدها شهروند سیک و هندوی به افغانستان مساعد شد: «بیشترین هندوها حدود ۸۰ درصد شان در سال ۱۹۹۲ در زمان مجاهدین مهاجر شدند و در زمان کرزى در ۲۰۰۳ دوباره به خانه‌های شان در شوربازار و تایمى کابل برگشتند و به کار و بار شان ادامه دادند.»

چابول از دوره حکومت حامد کرزى به نیکی یاد می‌کند، می‌گوید، درست است که وضعیت مطلوبی نبود، جنگ بود، ناامنی بود؛ اما کشتن گروهی، راه‌گیری، قتل عام و انتحاری نبود. او با آمدن دوباره اش به افغانستان فرزندانش را به مکتب فرستاد، اما دیگر وضعیت مثل سابق نبود؛ به کودکان او به چشم یک مهاجر و بیگانه دیده می‌شد: «به کودکانم می‌گفتند که چه وقت از هند آمده اید، چرا به کشورتان نمی‌روید. آنها را آزار و اذیت می‌کردند، هندو و کچالو می‌گفتند و مدام به دین اسلام دعوت می‌کردند. آزار و اذیت از سوی هم‌صنفیان‌شان اندکی قابل تحمل بود، می‌گفتیم آنها هنوز نادان است و نمی‌دانند؛ اما وقتی استادان‌شان برای یادگیری قرآن بر آنها فشار می‌آوردند، دیگر تحملش سخت بود.»

اذیتی که کودکان چابول و کودکان هندو و سبیک‌های دیگر در مکتب شدند، سبب شد، کم‌کم پای کودکان آنها از مکتب‌های عمومی و دولتی گرفته شود. درس و تعلیم این کودکان به مکتب‌های خصوصی و حتا به مکتب‌های مذهبی‌شان خلاصه شد و اکثر آنها بی‌سواد ماندند.

با گذشت زمان پای کودکان چابول نه تنها از مکتب گرفته شد، بل از کوجه و پس‌کوجه‌های شهر نیز کوتاه شد، کودکان او در کوجه‌ها و سرک‌ها نیز امنیت نداشتند و آزار و اذیت می‌شدند. چابول می‌گوید وقتی کودکان، زن و فرزندت آرامش و امنیت روحی نداشته باشند، چنین زندگی جهنم بیش نیست؛ اما هیچ یکی از این مشقتها سبب نشد که چابول کشورش را بار دیگر ترک کند. پیش خودش عهد کرده بود، تا زندگی و جان‌شان در خطر نیافتد، هیچ‌گاهی کشورشان را ترک نکنند.

اما دیری نپایید که زندگی و جان چابول سینگ و هم‌مذهبان‌ش در خطر بیافتد: «حمله‌ی ۲۰۱۸ که در جلال‌آباد بر کاروان هندو و سبیک رخ داد، رویداد بی‌سابقه در طول تاریخ ما هندوها در افغانستان بود. دوستان و عزیزان زیاد خود را از دست دادیم، غمش تا آخر عمر ما با باقی می‌ماند. اما به خود تلقین دادیم که این وضعیت افغانستان است و بر سر هر شهروند این کشور است. وقتی بار دیگر در درمسال ما در ۲۰۲۰ در شوربازار کابل حمله کردند، دیگر نمی‌شد برای خود بهانه بیاوریم. آنها هدف‌مندانه ما را نشانه گرفته بود. چنین شد که بار دیگر از کشور خود آواره شویم.»

چابول که بیشتر از شش ماهی نیست به هند مهاجر شده، می‌گوید درد دوری از وطن اینبار خیلی سنگین‌تر از دور قبل است. دوره‌های قبل به خاطر وضعیت کلی کشور، کاشانه‌ی شان را ترک کرده بودند؛ اما اینبار زخم عمیقی در دل‌شان حمل می‌کنند: «دوره‌های قبل دل ما درد کم‌تری داشت؛ اما اینبار فرق می‌کند؛ وقتی ضررت به هیچ‌کسی نرسیده باشد، وقتی هیچ‌گاهی حتا سلاحی در برابر کسی در دست نگرفته باشی، اما به شکل بی‌رحمانه‌ی مورد حمله قرار بگیری و به جرم نکرده‌ای، مجبور به ترک کشورت شوی، این درد دارد؛ درد بسیار سنگین.»

## تبعیض راه ما را جدا کرد!

دلیب سینگ بشردوست، هشتاد سال پیش در بالاحصار گردیز به دنیا آمد؛ محلی که در وقت تولد او، بیشتر از ۸۰۰ شهروند هندو و سیک را جای داده بود. اکثر آن‌ها به تجارت؛ فروش کالاها و محصولات وارداتی هند و پاکستان مصروف بودند.

دلیب سینگ هنوز کودکی اش را بخاطر دارد: « دوره ظاهرشاه بود، کار و بار ما در بالاحصار خیلی خوب بود، ما جمعا در گردیز حدود ۱۰۰ تا ۱۵۰ خانواده بودیم و دو در مسال داشتیم. یکی از برادران هندوی ما و دیگری از برادران سیک‌های ما بود.»

او که تا هفت سالگی اش در شهر گردیز زندگی کرد، می‌گوید که حاکمان وقت، به آیین و فرهنگ آن‌ها حرمت می‌گذاشتند. حتا مقام‌های محلی وقت، بعضا به نیایشگاه آنها می‌آمدند و به سخنرانی می‌پرداختند. رکود کار و بازار کار هندو و سیک‌ها در گردیز سبب شد که شمار زیادی از آنها از پکتیا به ولایت‌هایی دیگر افغانستان نقل مکان کنند. غزنی، ولایتی بود که خانواده‌ی دلیب سینگ بشردوست و اقارب‌شان برای ماندن، انتخاب کردند.

بشردوست با خانواده‌ی هشت نفری اش بیشتر از ۲۰ سال را در غزنی گذراند: «بسیار سرگردانی و بیچارگی‌ها را تیر کردیم. کسب پدرم زرگری بود و تا بیگاه پول یک چای و نان را به سختی پیدا می‌کرد. کسب خودم در ابتدا عکاسی بود. یک کمره

عکاسی سابقه‌ی سه‌پایه‌ی صندوقی داشتم. کارم در نزدیکی محکمه‌ی ولسوالی قره‌باغ بود و با محکمه قرارداد داشتم. بیشتر اسناد محاکم و دولتی که به عکس نیاز داشت، به ما مراجعه می‌کردند.»

او می‌گوید پیش از حکومت مجاهدین، آن‌ها کم‌تر آزار و اذیت می‌دیدند و زندگی آسوده‌ای را در این ولسوالی داشتند. اما با آغاز حکومت مجاهدین، شرایط زندگی برای آنها در قره‌باغ تنگ‌تر شد و آن‌ها همراه با دیگر نزدیکان‌شان به مرکز غزنی کوچیدند. آزار و اذیت، تبعیض و نبود کار مناسب برای این اقلیت‌های مذهبی سبب شد که دلپ سینگ با خانواده‌اش در طول این سال‌ها در بیشتر از چهار ولایت و ولسوالی‌های مختلف، نقل مکان کنند.

او پس از چهار سال زندگی در مرکز غزنی، به شوربازار کابل کوچ کرد و دوره عسکری‌اش را در «لوی ۹۹ راکت» در قرغه‌ی کابل گذارند: «بیشتر از ده تا دوازده سال به کابل ماندیم. دقیق یادم نیست، اما دوره حکومت یکی از شاهان خلقی بود؛ به احتمال زیاد دوره حکومت ببرک کارمل بود. با همین لنگوته‌ی خود، لباس عسکری بر تن می‌کردیم و افتخارانه برای وطن عسکری می‌کردیم. آن وقت مردم خیلی احترام ما را داشت و کسی به مسلمان نبودن و لنگوته‌ی ما کاری نداشت.»

دلپ سینگ پس از ختم دوره عسکری‌اش دوباره به غزنی برگشت و به شغلی که بیشتر هم‌کیشان او در غزنی داشت (طبابت یونانی)، آغاز به کار کرد.

### مدافع حقوق اقلیت‌ها

دلپ سینگ بشردوست پس از بازگشت از شوربازار کابل، بیشتر از سی سال بود که در مرکز غزنی مغازه‌ی دارو فروشی داشت و بیش‌تر داروهای گیاهی می‌فروخت. بشردوست ۱۱ فرزند به شمول ۸ دختر و سه پسر دارد.

او می‌گوید که بیشتر از هفت سال به خاطر بازسازی سه درمسال/نیایشگاه‌شان تلاش کرد؛ اما تا هنوز موفق نشده‌اند که وزارت اطلاعات و فرهنگ افغانستان را قانع

به بازسازی این مکان‌های تاریخی-مذهبی‌شان کنند. بشردوست هم‌چنان تاکید دارد که زمین این اقلیت‌های قومی در منطقه‌ی لب دریای غزنی توسط دولت غضب شده است و به بهانه‌ی ساختن پارک، ۵۰ تا ۶۰ باب دکان بالای زمین آنان ساخته شده است که پول آن به جیب کارمندان شهرداری می‌رود.

آقای بشردوست می‌گوید که دوست داشت به خاطر حقوق قومش وکیل باشد تا صدای مردمش از آدرسی بلند شود که شنیده شود و جدی گرفته شود.

او تصمیم داشت در انتخابات شورای ولایتی سال ۱۳۹۷ خورشیدی در غزنی به نمایندگی از قومش، کاندیدا شود و از حقوق اقلیت‌های مذهبی دفاع کند؛ انتخاباتی که به دلیل چالش‌های سیاسی هنوز (ماه سرطان سال ۱۴۰۰) برگزار نشده است.

بشردوست می‌گوید که در انتخابات قبلی شورای ولایتی که در ولایت غزنی برگزار شده بود، نیز خودش را نامزد کرده بود: «من در انتخابات قبلی نزدیک به یک هزار رأی آورده بودم. برگه‌هایی که از مراکز رأی‌دهی ناظران ما آورده بود، به همین میزان بود؛ اما تقلبی که صورت گرفت، کمیسیون تعداد آرای مرا ۴۰۰ رأی، اعلام کرد.»

بشردوست با آنکه در انتخابات شورای ولایتی راه نیافت، اما سال‌ها از سیک‌ها و هندوهای غزنی در مسایل مختلف سیاسی و اجتماعی، نمایندگی کرد. شهروندان غزنی او را سال‌ها به‌عنوان نماینده‌ی هندوها و سیک‌ها در این ولایت می‌شناختند.

نامنی‌های سال‌های اخیر به ویژه حملات انتحاری هدف‌مندانه در شهر جلال‌آباد و شوربازار کابل بر این اقلیت‌های مذهبی، سبب شد که بشردوست و خانواده‌اش مثل ده‌ها و صدها تن از کم‌کیشان، طعم تلخ غربت بکشند و مجبور به ترک زادگاه‌شان شوند. «ترک کردن خاکی که در آن تولد شده باشی و هشتاد سال تمام وقایع کشورت را با چشمان خودت نظاره کرده باشی، کار ساده‌ای نیست. آرمان‌هایی که شاید تا دو سه سال پیش، من و اولادهایم به‌سر می‌پروراندیم، دیگر تبدیل به خواب شد و ما مجبور شدیم از سر همهی این آرمان‌ها رد شویم.»

### درد تبعیض

دلیپ سینگ، در ولسوالی قره‌باغ غزنی تا صنف هفتم مکتب، درس خوانده است. او می‌گوید که با رمضان بشردوست، نماینده‌ی فعلی مردم کابل در پارلمان که پیش از این، نماینده‌ی مردم غزنی در مجلس نمایندگان بود، در یک مکتب درس خوانده است: «وقتی که من صنف اول مکتب بودم، آقای رمضان بشردوست صنف چهارم بود؛ اما چون زمینه‌ی درس برای سیک‌ها مساعد نبود، ما کجا ماندیم و او کجا رسید.»

دلیپ هم‌چنان از انجنیر محمدخان، معاون پیشین ریاست اجرائیه حکومت وحدت ملی افغانستان حرف می‌زند و می‌گوید، زمانی که او صنف دوم مکتب بود، انجنیر محمدخان صنف ششم بود: «چیزی که ما را می‌رنجاند، این است که زمینه‌ی درس و پیشرفت برای ما بسیار اندک بود و ما نتوانستیم مثل رمضان بشردوست و انجنیر محمدخان درس بخوانیم و به جایی برسیم.»

## مصاحبه روزگرم را بدتر می کند

«دردم را می گویم، غمم را می گویم، می گویم که بدانید ما چه می کشیم، اما تنها با شما می گویم، لطفا ویدیو نگیرید، در جایی هم نوشته نکنید. شما مصاحبه خوده می کنید، می روید پشت کار تان؛ من می مانم و این دکان و یک عالم مردمی که به هر چیز ما کار دارند. مصاحبه می گیرید که چه شود، در فیسبوک ها بیاندازید که مردم، بدبختی ما را نگاه کنند. در فیسبوک ها میاندازید که این مردم ظالم ببینند و بیایند همه چیز دکان ما را برهم بزنند و ما را بخاطر حرف هایی که زده ایم، لت و کوب کنند، شما همین را می خواهید».

این حرف های درشن سینگ، شاید در قالب جملات خیلی ساده می نماید. اما وقتی این حرف ها را می زد، تپش قلبش، آشوب چهره اش، لغزش صدایش، گلوی گرفته اش و دستان لرزانش همه و همه، جدا جدا حرف می زدند. طرف درشن ۶۷ ساله که با دقت نگاه کردم، خودم را عقابی یافتم که منقارش را برای تخریب لانه ی گنجشکی تیز کرده است. لحظه ای از خودم نفرت کردم، حتا نتوانستم دست خط پنجابی که از سدپال سینگ خالصه، مشاور ارشد رئیس جمهور غنی برایش آورده بودم، نشان دهم. در حالی که کف دستانش را با هم چسپانده و به رسم احترام بالا برده بود، از ما خواست که لطفا ویدیو نگیریم.

برایش توضیح دادم که اگر او نخواهد، هیچ‌کسی حق ندارد حتا داخل دکانش شود. گفتم که دکانش، حریم خصوصی‌اش است و کسی نمی‌تواند بدون اجازه‌اش، از او و دکانش فیلم بگیرد. برایش گفتم خبرنگاری که با اصول خبرنگاری آشنا باشد، کاری نمی‌کند که زندگی انسانی را با مصاحبه به خطر اندازد. توضیح دادم؛ راه‌های زیادی وجود دارد که یک خبرنگار از منبع خود حفاظت کند. درک این حرف‌ها گرچند برایش سخت بود، اما سبب شد لرزه‌ی دستانش کم شود و خودش را امن حس کند. این همه توضیحاتم شاید بخاطری نبود که او حاضر به مصاحبه شود، می‌خواستم بدانم که چه برسرش آمده که اینقدر از مصاحبه می‌ترسد.

برایش اطمینان دادم، حرف‌هایی که می‌زند، نه ویدیو گرفته می‌شود، نه ضبط می‌شود و نه در فیسبوک‌ها نشر می‌شود. در حالی که در دکانش دو خانم نیز حضور داشت، یکی از خانم‌ها چند کلامی به زبان هندی با درشن سینگ رد و بدل کرد؛ نفهمیدم چه گفت، تنها چیزی که فهمیدم این بود که در صدایش اعتراض دیده می‌شد. او و خانواده‌اش قابل درک بود، تجربه‌ی تلخی که از مصاحبه داشتند، دوربین و سه‌پایه برای‌شان حیثیت سلاح ماشه‌شده را داشت. داستان غم‌انگیزش را که شریک کرد و توضیح داد که یک مصاحبه‌اش چطوری کار دستش داده، از هرچه خبرنگار و گرداننده‌ی یوتیوب است، نفرت پیدا کردم.

موقع خداحافظی وقتی به درشن سینگ گفتیم که ما می‌خواستیم حرف‌هایش را در کتابی چاپ کنیم، با تعجب و سراسیمگی پرسید: «خی برای فیسبوک‌ها نیست». گفتم نه سردار صاحب. با خوشحالی رویش را به طرف خانمش برگرداند و به هندی جمله‌ی کوتاهی گفت که کلمه‌ی کتاب نیز شاملش بود. گرچند موقع خداحافظی بود، اما درشن سینگ از نو با ما احوال‌پرسی کرد و گفت اگر خواسته باشیم، می‌توانیم با او مصاحبه کنیم. اما ترجیح داد که از آن خاطره‌ی تلخ در این مصاحبه یادآوری نشود: «نباید گفته شود که چه کسانی مرا تهدید کردند و چه بلایی بر سرم آوردند. آنها هنوز مرا تهدید می‌کنند و هر لحظه می‌توانند جان مرا بگیرند.»



## کاش ما هم می توانستیم آرزوی های بزرگ کنیم

گوردیپ سینگ در ۱۳۷۵ خورشیدی در جلال آباد، مرکز ولایت ننگرهار تولد شده است. سال تولد گوردیپ سینگ مصادف است با آخرین سال های خوش بختی سیک ها و هندو باوران افغانستان. به گفته ی خودش خوشبختی برای آنها زمانی است که جان، مال و ناموس شان از شر یک عده «انسان های جاهل» در امان باشد.

در جریان مصاحبه با سیک ها و هندو باوران افغانستان، یک نکته رادر میان گفته های همه ی آنها مشترک یافتیم؛ اینکه آنها هیچ وقتی از افغانستان پنداشته نشده است. حتا نزدیک ترین دوست های مسلمان شان به آنها گفته اند که چه وقت هند می روند.

دوران کودکی گوردیپ سینگ ظاهرا به خوبی سپری شده است و از آن دوران به نیکی یاد می کند. هر چند او بارها از طرف برخی هم وطن مسلمانش کنایه و توهین شنیده است؛ اما دیگر با نیش و کنایه کنار آمده است و نمی خواهد از آن به عنوان خاطره ی بد زندگی، یاد کند. شاید دیگر در برابر آن همه نیش و کنایه، حساسیت خود را از دست داده باشد.

اعضای خانواده ی گوردیپ سینگ با وجود تمام چالش ها، او را به مکتب می فرستند. او در سال ۱۳۸۱ شامل مکتب شده و پس از دوازده سال از لیسه عبدالوکیل جلال آباد فارغ می شود.

عرصه‌های زندگی برای خانواده‌ی که پسر شان را به امید آینده‌ی روشن مکتب می‌فرستد، روز به روز تنگ‌تر می‌شود؛ تا جایی که اکنون پس از ۱۹ سال، آن‌ها با هم نیستند. تنها گوردیپ سینگ با مادر و خواهرش در شهر جلال‌آباد مانده‌اند. دیگر اعضای فامیل شان همه مجبور به ترک وطن شده‌اند.

به گفته‌ی گوردیپ سینگ قبل از حمله‌ی انتحاری سال ۲۰۱۸ در شهر جلال‌آباد بر این اقلیت مذهبی؛ جمعیت سیک‌ها و هندو باوران نگرهار به بیش‌تر از ۳۰۰ خانواده می‌رسید. اکنون اما بیش از ۱۰ الی ۱۲ خانواده در شهر جلال‌آباد باقی نمانده است. با مهاجرت اقلیت‌های مذهبی هندو و سیک‌های جلال‌آباد، اکثر خانواده‌ها از هم جدا شده و زندگی را دور از هم تجربه می‌کنند.

گوردیپ مثالی از ده‌ها سیک و هندوی جلال‌آبادی است که از میان تمام اعضای فامیلش تنها خواهر و مادرش، در جلال‌آباد باقی مانده‌اند. او که در سخنانش از افغانستان و نگرهار به‌عنوان «مادر» یاد می‌کند، می‌گوید؛ بارها هند رفته است. به گفته‌ی او نمی‌تواند آن‌جا نرود؛ چون اکثر دوستان و آشنایانش آن‌جا رفته‌اند؛ با این‌همه؛ اما روزی که آن‌جا باشد، دلش برای افغانستان می‌تپد: «مه همین‌جا تولد و بزرگ شده‌ام. وطن و خاکم بخشی از وجودم است. هیچ جایی به اندازه وطنم برایم عزیز نیست. اگر قرار باشد جایی بروم، بازهم قلبم برای کشورم می‌تپد.»

به گفته‌ی گوردیپ سینگ هندو و سیک باوران افغانستان، مخالف سیاسی هیچ گروهی نیست؛ اما در چند سال اخیر خطرناک‌ترین حملات علیه این اقلیت‌های مذهبی در افغانستان صورت گرفته است. به باور او این مساله نشان می‌دهد، کسانی علیه سیک‌ها و هندو باوران افغانستان استند که ممکن با استفاده از هر فرصتی بر آن‌ها حمله کنند؛ موضوعی که آرامش روانی را از گوردیپ سینگ و دیگر سیک‌ها و هندو باوران افغانستان سلب کرده است.

گوردیپ سینگ در لابلای حرف‌هایش از آرزوی دیرینه‌ای برای ما قصه می‌کند که از دوران کودکی تا کنون با خود حمل کرده است. پیوستن به نیروهای نظامی و خدمت

در چوکات نظام یکی از آرزوهای گوردیپ است.

او در حالی می‌خواهد در جمع نظامیان کشور باشد و به این خاک خدمت کند که به‌گفته‌ی خودش همه‌ی هم‌کیشان او، شب و روز را با ترس سپری می‌کنند: «دوست داشتم و دارم که در صفوف نیروهای امنیتی باشم، اما می‌دانید که این آرزو برای من به عنوان یک شهروند سبک مثل یک خواب می‌ماند و غیرممکن است. نه واسطه دارم و نه کسی یک سبک را به عنوان سرباز قبول می‌کند».



▲  
مندیر "پریم نگر" در بازار کهنه شهر خوست مرکز ولایت خوست که بنام محوطه‌ی هندوها معروف است، قرار دارد. فعلا در نبود هندو باران این مندیر تخریب گردیده، محوطه‌ی این مندیر را علف‌های هرز پوشانیده و شهروندان مسلمان گوساله‌های شانرا نگهداری می‌کنند.

## در ملک خود بیگانه ایم!

گل چرن سینگ و گل جی سینگ را در دکان شان در اطراف یکی از درمسال‌های شهر جلال‌آباد ملاقات کردم. گل چرن ۲۵ ساله است و گل جیب سینگ نیز تقریباً هم سن او.

این دو شهروند سیک افغانستان از رفتن به مکتب و دانشگاه محروم بوده اند؛ هر چند آن‌ها آموزش‌های مذهبی‌شان را در عبادت‌گاه شان آموخته‌اند.

گل چرن و گل جیت، نظر به سن و سالی که دارند، نظام‌های حکومتی پیش از طالبان را به یاد ندارند. آن‌ها از دوره‌ی حکومت حامدکرزی به‌خوبی یاد می‌کنند. به‌گفته‌ی خودشان در این دوره کار و زندگی شان به‌خوبی سپری می‌شد.

کودکی این دو جوان سیک در شهر جلال‌آباد نیز خالی از تلخی‌ها و زخم‌زبان‌ها نبوده است. به‌گفته‌ی گل چرن سینگ آن‌ها در کودکی شان، از آزارهای فزیزی گرفته تا طعنه‌های زبانی همه را تجربه کرده‌اند. به‌گفته‌ی او اگر چنین طعنه‌ها و آزارهای فزیزی نمی‌بود، شاید آن‌ها مکتب و دانشگاه می‌خواندند.

یکی از طعنه‌های که شاید تمام هندوها و سیک‌باوران افغانستان، مانند گل چرن سینگ از طرف هم‌وطنان مسلمان شان با لحن توهین و دشنام شنیده باشند، «هندو

«کچالو» است. سبک‌ها و هندو باوران افغانستان یگانه گروهی مذهبی است که در افغانستان با بیشترین بی‌مهری اجتماعی روبرو بوده‌اند. در حالی که آن‌ها پیشینه‌ی دور و درازی در این سرزمین دارند و از باشندگان اصلی این سرزمین‌اند؛ اما در دوره‌های مختلف از طرف هم‌وطنان شان بیگانه پنداشته شده‌اند. مصداق این بیگانه‌پنداری را می‌توان در برخورد نامناسب اجتماعی تا غصب جایدادهای آن‌ها مشاهده کرد.

این اقلیت مذهبی بیشتر در ولایت‌های غزنی، کابل، هلمند، پکتیا، قندهار و ننگرهار زندگی می‌کردند. اکنون اما اکثر ولایت‌ها شاهد کوچ دسته‌جمعی این شهروندان افغان است و در برخی ولایت‌ها تعداد انگشت‌شماری شان تنها در مرکز شهر باقی مانده‌اند.

به گفته‌ی گل چرن سینگ و گل جیت سینگ، در ولایت ننگرهار، نیز جمعیت آن‌ها به شدت کاهش یافته است و در حد چند خانواده تقلیل یافته است.

بی‌مهری اجتماعی با هندوها و سبک‌باوران افغانستان در حدی است که آن‌ها در استفاده از خدمات عامه‌ی ضروری، مانند تاکسی و ترانسپورت شهری به‌راحتی استفاده نمی‌توانند. گل چرن می‌گوید: «ما کلان‌های ما حتا نمی‌توانیم به موترهای لینی برویم، چه برسد به کوچک‌ترهای ما. بسیار آزار و اذیت می‌کنند. در برخی موارد ما را می‌زنند، از موی ما کش می‌کنند و اگر هیچی هم نتوانستند، ما را دشنام می‌دهند و می‌گویند بروید به کشور تان هندوستان.»

به گفته‌ی آنها، اکثر نسل جوان افغانستان به این باورند که هندو و سبک‌های فعلی که در افغانستان زندگی می‌کنند، از هند به این‌جا مهاجر شده‌اند. در حالی که به گفته‌ی چرن سینگ نسل‌های قبلی کمی روشن‌فکتر بودند و می‌دانستند که آنها شهروندان اصلی افغانستان استند.

گل چرن در حالی که پشت ویتترین دکانش نشسته، از دروازه‌ی مغازه‌اش به بیرون خیره می‌شود، با کشیدن نفس عمیقی می‌گوید: «همه‌ی مشکلات یک طرف؛ اینکه نمی‌توانی مکتب بخوانی، اینکه نمی‌توانی آزادانه گشت و گذار کنی، اینکه بدون

۵۵ / سی پاره:

روایت‌های دردناک از مردمی که دیگر نیست

جرمی، نزدیکانت را به خاک و خون می‌کشانند، همه‌ی اینها یک طرف. اما اینکه در ملک خود بیگانه باشی و بگویند چه وقت به کشورت می‌روی، دل و جگر آدم آتش می‌گیرد؛ از ته آتش می‌گیرد.»

منذیر هندو باوران، در قریه سلطان پور سفلی، ولسوالی سرخرود ولایت جلال آباد، که کاملاً تخریب شده است. اکنون این عبادتگاه به محل زباله تبدیل شده است.



▼  
مندیر هندو باوران که در قسمت شرقی شهر گردیز طرف راست دریای گردیز موقعیت دارد، به گونه‌ی کامل تخریب شده است. ساحه عملاً در اختیار افراد مسلح غیر مسوول و طالبان است، که همکاران ما نتوانستند آن را از نزدیک ببینند.





## داشتن زندگی عادی برای ما یک رویا شده

«این که می‌گویند هندو و سیک احتمال دارد کشور شان را ترک کنند، اشتباه است. آنها عملاً کشورشان را ترک کرده‌اند. اگرچند تعداد شان حضور فیزیکی دارند، اما فرق زیادی است میان حضور معنوی تا فیزیکی». این حرف‌های حکیم جسبیر سینگ است که به پای قصه‌ی او در دکان عطاری‌اش در شهر جلال‌آباد ننگرهار نشسته‌ام.

او در ولایت ننگرها تولد شده و ۵۰ ساله است. جسبیر سینگ تنها فردی خانواده‌اش است که در وطن خود زندگی می‌کند. باقی اعضای فامیل او، به نسبت وضعیت دشواری که برای آنها در افغانستان پیش آمده، به هند مهاجر شده‌اند.

وقتی از جسبیر سینگ در مورد، دوره‌های گذشته و جنگ‌های داخلی کشور می‌پرسم، بالحن عجیبی می‌گوید: «خوب بود؛ آگه راکت می‌آمد سر همه می‌آمد، تنها سر سیک‌ها و هندوها نمی‌آمد». او در ادامه‌ی سخنانش از دوره مجاهدین و جنگ‌های داخلی، پرده از ترور و زورگویی‌ها بر می‌دارد. به‌گفته‌ی جسبیر سینگ، تعداد زیادی از



سیک‌ها در همین دوره جای داده‌های شان را از دست دادند. او می‌گوید: «شب‌خانه‌ات می‌آمد و می‌گفت با این پول خانه‌ات را می‌خرم، دگه ما هیچ کاری نمی‌توانستیم. به زور شصت ما را می‌گرفتند.»

در لابلای سخنان جسبیر سینگ متوجه می‌شوم که برخی اتفاقاتی که ممکن است برای دیگران بسیار تلخ و دشوار باشد، اما برای او و هم‌تبارانش دیگر چندان حساسیت‌زا نیست. شاید این پرده از سختی‌ها و دشواری‌های زیادی بر می‌دارد که آن‌ها در وطن شان کشیده‌اند؛ دشواری‌هایی که او از دست دادن خانه و جای داده‌های شان را در برابر آن‌ها ناچیز می‌پندارد. جسبیر از دوره‌ی که تعدادی از هم‌تبارانش خانه و کاشانه‌ی شان را از دست داده و موشک‌های کور از آن‌ها قربانی گرفته، به نام دوره‌ی خوب یادآوری می‌کند.

جسبیر سینگ در گفت‌وگویش چندین بار از افغانستان به‌عنوان مادر یاد می‌کند. به‌گفته‌ی او هیچ کسی نمی‌خواهد از مادر خود جدا شود و کسانی هم از هم‌تباران او که کشور خود را ترک کرده‌اند، نه به‌خاطر حفظ جان، بلکه به‌خاطر حفظ عزت و آبروی شان این کار را کرده‌اند. حداقل خود جسبیر سینگ اعضای فامیلش را به‌همین دلیل به‌هند انتقال داده است.

جنگ چیزی است که اقلیت‌های سیک و هندو باوران افغانستان را بیشتر از هر گروه دیگر متضرر کرده است. به‌گفته‌ی جسبیر سینگ جنگ و ناامنی است که آن‌ها عزت و آبروی شان را در خطر می‌بینند و مجبور می‌شوند، دسته‌دسته مهاجر شوند؛ اما هیچ‌گاهی نمی‌توانند پیوند عاطفی شان را با این وطن نادیده بگیرند.

به‌گفته‌ی جسبیر باوجود مهاجرت‌های دسته‌جمعی هندوها و سیک‌ها از افغانستان، یکی از اعضای فامیل شان به‌عنوان نماینده در افغانستان باقی مانده؛ چون آن‌ها امید دارند که روزی وطن شان آرام شود و دوباره در آغوش خاکی که در آن تولد شده‌اند، باز گردند: «همو روزی که امنیت و آرامی شوه، مه تمام اعضای فامیل خوده پس می‌آورم و برای آمدن آن‌روز همیشه دعا می‌کنم.»

او از گذشته‌ها به نیکی یاد می‌کند. به گفته‌ی جسیپر، هندو و سیک باوران افغانستان تا دوره حکومت داکتر نجیب، زندگی عادی داشتند؛ اما پس از آن با مشکلات زیادی دچار شده اند و این مشکلات روز به روز بیش تر می‌شود. به گفته‌ی خودش؛ دلش پشت زندگی عادی تنگ شده.

«برای خیلی آدم‌ها ممکن رفتن به کار بدون ترس و گذراندن وقت در کنار خانواده، چیزی سخت و بعیدی نباشد. در حقیقت اکثر آدم‌ها بدون هیچ مانعی، از این حقوق ابتدایی انسانی شان برخوردارند. اما عرصه‌های زندگی برای ما و نزدیکان ما آن قدر در افغانستان تنگ شده که مدت‌هاست داشتن یک زندگی عادی برای ما تبدیل به رویا شده است.»

چوچه سینگ، در اجرای مراسم مذهبی شان در در سال شور بازار شهر کابل



## هرچاته اخیل وطن کشمیر دی

هرندر سینگ در زمان حکومت سردار محمد داوودخان، زمانی که وضعیت کشورش به وخامت گرایید، به هند مهاجر شد. بیشتر از ۲۵ سال را آنجا گذراند؛ چرخه‌ی زندگی اش را به گردش درآورد و برای خودش کار و باری دست‌وپا کرد. با یک دخترخانم هندی ازدواج کرد و به گفته‌ی خودش آنجا صاحب زن و فرزند شد.

هرندر وقتی پا به هند گذاشت، شاید نوجوان بیش نبود، اما ۲۵ سال زندگی در کشور دوم، از او یک هندی ساخته بود؛ دیگر زبان‌های کشورش -فارسی و پشتو- را کم‌کم از یاد برده بود. به گفته‌ی خودش لبه‌ی نانی برای خوردن داشتند و کاشانه‌ی برای زیستن. وقتی دخترش به تازگی زبان کرده بود و حرف‌هایش به شیرینی عسل می‌ماند، دوست داشت برایش الفبای فارسی نیز بیاموزد؛ اما اندک‌سواد فارسی که داشت، آنهم از یادش رفته بود. او حتا فرهنگ افغانی را فراموش کرده بود که به دخترش تعریف کند. تنها و تنها چیزی که از کشورش با هرندر مانده بود و با گذشت هر روز به آن افزوده می‌شد، محبتی بود که او نسبت به وطنش داشت. هر قدر سال‌های زیادی می‌گذشت او بیشتر دلتنگ کشورش می‌شد: «خانم هندی است، اما خودم هیچ‌گاهی تابعیت نگرفتم. ۲۵ سال گذشت، هیچ سالی نبود که به برگشتن فکر نکنم. خیلی‌ها گفتند که تابعیت بگیرم، اما نگرفتم؛ چون امید داشتم که روزی می‌توانم به کشورم برگردم.»

پس از سقوط حاکمیت طالبان در افغانستان و با روی کار آمدن دولت جدید در سال ۲۰۰۱، امیدها در دل افغان‌ها زنده شد و به یک زندگی مسالمت‌آمیز امیدوار شدند. هر ندر که برای بهتر شدن وضعیت کشورش لحظه‌شماری می‌کرد و سال‌ها منتظر چنین روزی بود، با ده‌ها فامیل دیگر رخت‌شان را بستند و راهی کشورشان شدند: «دوره‌ی کرزی صاحب خیلی فراوانی بود. کار و بار رونق داشت و همه پیشش پول بود. پیشانی کسی را ترش نمی‌دید و هر کس با قاش باز با تو رفتار می‌کرد.»

هر ندر حالا بیشتر از ۲۰ سال است که در آغوش کشورش است. در زادگاهش شوربازار کابل - مغازه عطاری دارد. با دشوار شدن شرایط امنیتی فامیلش را به هند انتقال داده، اما خودش هنوز هم با ویزای بلندمدت با فامیلش رفت و آمد می‌کند. شرایط تابعیت برایش فراهم بوده، اما خودش نخواسته: «می‌توانم تابعیت هندی بگیرم، اما می‌خواهم افغان بمانم، همیشه با ویزا می‌روم و با ویزا پس می‌آیم.»

او هزینه‌ی زندگی فامیلش را از دکان پنج مترمکعبی عطاری‌اش تامین می‌کند و آنچه به دست می‌آورد آخر هر ماه برای پسر و همسرش در هند می‌فرستد. دختر هر ندر دیگر بزرگ شده است و برای خودش زندگی جدیدی ساخته است: «دخترم چند ماه پیش، خانه‌ی بخت رفت؛ پسرم آنجا مکتب می‌خواند.»

هر ندر مثل ده‌ها هم‌وطن دیگرش به آمدن صلح چشم دوخته تا کار و بارش بهتر شود و فامیلش از مهاجرت رهایی پیدا کند. با آمدن صلح تنها خواستش پس‌گیری زمین‌های پدری‌اش است. می‌گوید که در همین شوربازار کابل، زمین داشتند، خانه داشتند، اما از آن‌ها گرفته شده است. او و دیگر هم‌کیشان‌ش حالا به دکان‌کرایه‌ی کار می‌کنند و به عبادت‌گاه مذهبی‌شان زندگی.

او که نصف عمرش را به دور از وطنش گذرانده، دیگر حاضر نیست به هیچ کشوری پناهنده شود: «هیچ جای دیگری وطنت نمی‌شود. وضعیت بخیر خوب خواهد شد. هیچ کشوری، کشورت نمی‌شود؛ نه هند، نه کانادا و نه جرمنی. این ضرب‌المثل پشتو خیلی بجاست که میگه؛ هر چا ته اخیل وطن کشمیر دی.»

## هفت سال تنهایی

آخرین خویشاوندانش، هفت سال پیش، گردیز را ترک کردند و او هفت سال است که در زادگاه پدرش به تنهایی، دور از نزدیکان و فامیلش زندگی می‌کند. از روزهایی حرف می‌زند که ده‌ها تن از هم‌کیشان و هم‌تبارانش در نزدیکی بالاحصار شهر گردیز زندگی می‌کردند و بخش بزرگی از تجارت لباس در بازار کهنه‌ی این شهر، به دست آنان بود.

جگموهن سینگ بشردوست، ۴۵ سال پیش در شهر غزنی به دنیا آمد، آنجا با شمار زیادی از کودکان هم‌تبارش بزرگ شد، درس خواند و روزهای کودکی و جوانی‌اش را در جمعی از خویشاوندان و اقوامش در شهر سنایی گذراند. شاید اما هیچ‌گاهی فکر نمی‌کرد، روزی شرایط طوری رقم بخورد که هیچ‌کسی از هم‌تبارش در اطرافش نماند و روزها و سال‌هایی را به دور از نزدیکانش سپری کند.

جگموهن سینگ با آنکه کودکی‌اش را در غزنی سپری کرده است، شهر کابل نیز برایش بیگانه نیست. برای او کابل پر است از خاطرات دوران شیرین جوانی. او چند صنف را در مکتب حبیبیه‌ی کابل خواند و از همین مکتب سند فراغت گرفت. جگموهن با سپری کردن آزمون ورودی دانشگاه به دانشگاه طبی کابل راه یافت و دوره کارشناسی‌اش را در بخش پزشکی در این دانشگاه به پایان رساند. رشته‌ی تحصیلی‌ای که او را در شغل پدری‌اش بیشتر از پیش کمک کرد و کار و بارش بیشتر از قبل، رونق

گرفت. طبابت یونانی، شغلی بود که او از پدر و نزدیکانش آموخته بود، اما فراگیری رشته‌ی پزشکی او را تبدیل به یک پزشک حرفه‌ای کرد و چهار سال در یکی از شفاخانه‌های شهر غزنی مشغول درمان بیماران شد.

هم‌تباران جگموهن سینگ که در شهر گردیز از کمبود داکتر و پزشک رنج می‌بردند، از پدر جگموهن درخواست کردند که او را برای دو سال در پکتیا بفرستد. بشردوست برای دو سال به گردیز پکتیا آمده بود، اما حالا بیشتر از ده سال است که در این شهر ماندگار شده است.

او از غصب زمین‌ها و خانه‌های قوم و خویشش شکایت دارد و می‌گوید، حتا جایی برای خودش که یگانه بازمانده‌ی هندو و سیک در گردیز است، نمانده است. او در حال حاضر در یک اپارتمان اجاره‌ای زندگی می‌کند و می‌گوید که حتا محل «مردسوزی» آنان به زور گرفته شده و برای کشاورزی استفاده می‌شود.

جگموهن، بازمانده‌ی بیش از ۲۰۰ خانوادگی هندو و سیک ساکن ولایت پکتیا در جنوب شرق افغانستان است. خانواده‌هایی که به گفته‌ی جگموهن، دلیل اصلی کوچ‌شان از این ولایت، غصب‌شدن زمین و خانه‌های شان بوده است.

او می‌گوید که دارایی هندو باوران در پکتیا به زور گرفته شده، آنها بارها به شورای ولایتی و اداره محلی شکایت کردند اما تنها برای‌شان وعده داده شد و کار عملی انجام نشده است.

با وجود تمام مشکلات، جگموهن سینگ بشردوست اما از گردیز به عنوان زادگاه پدری اش و از افغانستان به عنوان وطن و مادرش، در سخت‌ترین شرایط نتوانسته است دل بکند: «تا وقتی که جور باشم [صحت داشته باشم] و کدام تکلیف [مربضی] پیدا نکنم، به هیچ‌وجه اینجا را ترک نمی‌کنم. هفت سال نه، حتا اگر صد سال تنهایی بکشم.»



## من همان روز کشته شدم!

قلعه‌چه در حومه‌ی شهر کابل؛ جایی که شهروندان هندو و سیک افغانستان مراسم شمشان یا مرده‌سوزی شان را برگزار می‌کنند، در سال‌های اخیر مزدحم‌تر از هر سالی شده است. سیک‌ها و هندوها که سال‌ها در این منطقه مراسم مرده‌سوزی برگزار می‌کردند، حالا مخالفت‌ها بالا گرفته و بدون پادرمیانی پولیس، برگزاری مراسم تقریباً ناممکن شده است.

برای بازدید از قلعه‌چه و محل مرده‌سوزان سیک‌ها و هندوها، مرا جگتار سینگ لغمانی همراهی می‌کند. او به دیوارهای بلندی اشاره می‌کند که مانعی در برابر سنگ‌انداختن و خشت پرتاب‌کردن هم‌وطنان مسلمان شان ساخته شده است، اما این مکان مذهبی به تازگی با ساختمان‌های بلند و تازه‌تاسیسی محاصره شده است. به گفته‌ی جگتار سینگ بیشترین سنگ‌اندازی‌ها نیز از همین ساختمان‌های بلندمنزل و مدرن صورت می‌گیرد: «هر زمانی که مراسم تشییع جنازه برگزار می‌شود، آن‌ها بر ما و بر جنازه‌ها سنگ و خشت پرتاب می‌کنند.»

محدودیت‌های فعلی که در زندگی هندو و سیک‌های افغانستان وجود دارد، به گفته‌ی جگتار حتا در دوره‌ی طالبان وجود نداشت: «در دوره‌ی طالبان هندوها و سیک‌ها تنها مجبور به پوشیدن یک شال زردرنگ شده بودند تا از دیگر شهروندان

کشور فرق شوند، اما می‌توانستند تمام مراسم‌های مذهبی خود را به طور آزادانه برگزار کنند.»

هرچند افغانستان کشوری با اکثریت مسلمان است، اما قانون اساسی کنونی این کشور از لحاظ نظری، حقوق اقلیت‌های دینی را تضمین کرده و به اساس این قانون می‌تواند آزادانه عبادت کنند.

این اقلیت‌های مذهبی برای قرن‌ها نقش پیشتازی در تجارت افغانستان داشته است، هرچند که امروز آن‌ها بیشتر با دکان‌های عطاری شناخته می‌شوند.

قلعه‌چه را به مقصد دکان جگتار سینگ ترک می‌کنیم. او نیز مثل ده‌ها شهروند هندو و سیک افغانستان، دکان سنتی عطاری دارد. اما دیگر به گفته‌ی خودش نه مزه دکان‌داری مانده و نه مزه‌ی زندگی. می‌گوید که دیگر آن‌ها به دید سابق دیده نمی‌شوند. به آن‌ها بیشتر به دید بیگانه و شهروند خارجی نگاه می‌کنند و منتظرند که چه وقت کشور را ترک می‌کنند. به گفته‌ی لغمانی هرقدر وضعیت امنیتی در افغانستان به وخامت گرایید، آزار و اذیت این اقلیت‌های مذهبی نیز شدت گرفته است. آن‌ها به شکل‌های مختلف تهدید می‌شوند، گاهی به جرم مسلمان نشدن، گاهی به جرم مرده‌سوزی و گاهی به جرم ناحق و نکرده‌ای.

جگتار که در یک عصر بهاری به چارچوب دروازه‌ی چوبی دکان گلی کوچکش لم داده، نهایت تلاشش را می‌کند که غمش را پنهان کند و به زبان نیاورد. می‌ترسد کاری دستش دهد. هر حرفی که می‌زند سنجیده‌سنجیده و شمرده‌شمرده به زبان می‌آورد. ترسش قابل درک است؛ از آدم‌های اطرافش، حتا از همسایه‌ی در به دیوارش می‌ترسد. او هرقدر که نمی‌گفت چهره‌اش بیشتر می‌گفت؛ نور طلایی آفتاب که پایان‌بخش روشنایی یک روز دیگر کابل بود، خط به خط صورتش را زیر بررسی گرفته بود. چه می‌دانی که هر چروک چهره‌اش با چه غم‌هایی چین خورده بود. نتوانستم از او دیگر چیزی بپرسم، اما آنچه در ذهن و در دلم می‌گذشت تنها و تنها این بود که بپرسم و او را به عنوان یک برادر و یک هم‌وطن در آغوش بگیرم، اما نتوانستم. تجربه‌های که او

از هم‌وطنان مسلمانش قصه کرد، جرات این کار را از من گرفت؛ با آن همه بدی‌ها، آغوش کشیدن من نیز جعلی می‌نمود.

چند ثانیه‌ای نه من چیزی پرسیدم و نه او چیزی گفت، فقط خیره شده بود به سرک مزدحم پیش مغازه‌ی عطاری‌اش. پس از سکوتی، بی‌آنکه نگاه عمیقش را از سرک ببرد، گفت: «می‌دانی هر روز ما با ترس و لرز آغاز می‌شود، وقتی مسلمان نباشی، از نظر آن‌ها انسان نیستی. بدتر اینکه نمی‌دانی چه کنی و کجا بری.»

با گفتن این کلمات دیگر بغض جگتار ترکید، نتوانست بیشتر از آن غمش را قورت دهد و جلو اشکش را بگیرد. نیاز داشت خالی شود؛ از درد، از اهانت و از محنتی که در سینه‌اش حبس شده بود. وقتی اشکش بی‌اختیار فواران کرد، دیگر جلو زبانش را نیز گرفته نتوانست. از تلخ‌ترین خاطراتش که هنوز پیش چشمانش بود، یاد کرد.

جگتار از روزی قصه کرد که به گفته‌ی خودش مرگ را با تمام وجودش احساس کرد. یکی از روزها که جگتار در دکان، مال‌هایش را می‌چید، مرد کلان‌هیکل و دستمال به سر وارد دکانش شد. روز روشن بود، اما همین‌که پایش را به داخل گذاشت، تن جگتار لرزید. به گفته‌ی جگتار از آشفتگی صورت مرد پیدا بود که نیت بدی دارد. به جگتار نزدیک می‌شود، نوک چاقویش را به شکم جگتار می‌فشارد و آهسته به گوشش می‌گوید، کلمه بخوان و مسلمان شو. جگتار سینگ که نمی‌دانست چه کار کند به سراسیمگی دست مرد را عقب می‌زند و چاقو را از شکمش دور می‌کند. با صدای بلندتری که همسایه‌ها بشنوند، صدا می‌زند که «چه کار می‌کنی، آدم می‌کشی، چه کردم که چاقو می‌کشی». این حرف‌های جگتار لغمانی چاقوی مرد را تیزتر می‌کند و این بار زیر گلویش را نشانه می‌گیرد. مرد خشین که سراسر وجودش را نفرت خانه کرده بود به آمدن همسایه‌ها نیز اعتنا نمی‌کند: «چاقو را دقیقاً زیر گلویم محکم چسبانده بود و چیغ می‌زد که بخوان کلمه را اگر نی گلویت را می‌برم. همسایه‌ها با وجود که نیت کمک داشتند، اما جرات نزدیک شدن را نداشتند. نمی‌دانم که ده دقیقه شد یا بیشتر اما وقتی چاقوی مرگ بر گلویت مانده شود، هر یکم ثانیه‌اش برایت مرگ است.»

جگتار با پادرمیانی همسایه‌های مغازه‌اش آن روز از زیر چاقوی یک مسلمان هم‌وطنش نجات پیدا می‌کند، اما به گفته‌ی خودش شاید جسمش نجات پیدا کرده باشد: «مرگ را به تمام معنا حس کردم، مطمئن بودم با روحیه‌ی که آن مرد آمده بود، اگر همسایه‌ها نبود، مرا کشته بود. اما واقعیت این است که من آن روز به تمام معنا مُردم؛ حالا تنها جسمی شده ام که در آن جانی وجود ندارد، مرا همان روز کشتند».

در مسال شهر کهنه، شهر چاریکار، کوچه چرم‌گیری در ولایت پروان. این اتاق معروف به اتاقی شهیدان است و به احترام شهیدان "جود" روشن می‌کنند.



## به نیم نان قناعت داشتیم، آن هم نماند!

جیک اندر سینگ زمانی که دست راست و چپش را فهمید، برای تهیه‌ی مخارج فامیل آستین بالا زد و به جای دروازه‌ی مکتب، دروازه‌ی مغازه‌هایی را تک‌تک زد که گمان می‌کرد لقمه‌نانی از آنجا کمایی کند؛ بی‌خبر از این‌که هیچ دکانداری، طفلی به خُردی او را به شاگردی نمی‌پذیرد.

جیک اندر سینگ که تنها هفت و هشت سال سن داشت، از مغازه‌های شوربازار شهر کابل شروع کرد و به تمام دکاندارهای این منطقه برای شاگردی پیشنهاد داد؛ کسی تمسخر کرد، یکی دلش سوخت، یکی برایش گفت که دهنش هنوز بوی شیر می‌دهد، هرکسی حرفی زد، اما هیچ‌کسی به او کاری نداد. از دکان‌داران که ناامید شد، سراغ تبنگ‌داران، دست‌فروشان و غذافروشان را گرفت که در کنار جاده‌ها با کراچی چوبی چهارچرخ شان فعالیت می‌کردند. پس از سه و چهار روز گشت‌وگذار در جاده‌های شهر، تبنگ‌داران و «فست‌فودفروشان» جاده‌های شهر را دل‌بازتر یافت. یکی از آنها جیک اندر سینگ را به شاگردی پذیرفت.

جیک اندر سینگ را دوستانش به «جنسینگ» می‌شناسند و به همین نام صدایش می‌کنند. او بیشتر از دو سال، روزی‌اش را از شاگردی در کراچی‌های چهارچرخ جاده‌های شهر کابل به دست آورد. روزهایی که درآمدش بیشتر از ۲۰ افغانی می‌شد،

از سر کار تا خانه با شوق تمام، می‌دوید که پولش را به مادرش نشان دهد. مادر هم به پاس تشویق، دست نوازشی بر سرش می‌کشید. جیک اندر سینگ با گرفتن فرمایشات خواهرانش راهی بازار می‌شد که برای شب غذا بیاورد.

در این دو سال اندر سینگ برای چندین «فست‌فروشان» شهر شاگردی کرد. لویبافروشی، سوپ‌فروشی، شورنخودفروشی و برای خیلی از دست‌فروشان کنار جاده‌ای، کار کرد که بتواند دست‌کم شب‌ها شکم برادران و خواهرانش را سیر کند و گشنه به خواب نرود.

در مورد پدرش که می‌پرسم، صدایش لحظه‌ای بند می‌آید... و بعد با بغضی که در گلویش گیر کرده بود، ادامه می‌دهد: «همه‌اش تقصیر پدرم بود؛ هیچ کار شاقه‌ای نبود که نکرده باشم. هیچ توهین و تحقیری نبود که نشده باشم. هیچ دو و دشنامی نبود که نشنیده باشم؛ اما بخاطر فامیلم سخت‌ترین کارها را با کم‌ترین سنم انجام دادم. نه دزدی کردم و نه دروغ گفتم؛ اگر یک افغانی پیدا کردم به زور بازویم پیدا کردم. می‌فهمیدم که کاری از دست پدرم ساخته نبود، اما کاش حد اقل مثل مادرم مرا تشویق می‌کرد، سرم را نوازش می‌کرد، شاباسی ام می‌داد، ای کاش مرا به آغوش می‌گرفت. اما او تنها و تنها می‌نوشید.»

جیک اندر سینگ حین قصه‌ی دوران کودکی‌اش از روزگار کودکان خودش نیز تعریف می‌کند: «وضعیت کودکی دختران و پسرانم نیز بهتر از وضعیت من نبود. چهار تا دختر داشتم، یکی را برادرم به فرزندگی گرفت، دیگرش را به خواهرم فرزندگی دادم و دو دخترم و هم‌چنان یک پسر که به تازگی ازدواج کرده، پیش خودم استند.»

دختران و پسران او نیز مثل خودش نتوانسته‌اند درس بخوانند و به مکتب بروند: «خودم بخاطر مشکلات اقتصادی نتوانستم مکتب بخوانم، اما دختر و پسرانم بخاطر ناامنی. وضعیت به حدی خراب است که خودم را بارها در ارزان‌قیمت کابل، جیب‌هایم را خالی کرده‌اند، مایلیم را دزدیده‌اند، چه برسد به زن و فرزندم. آنها خوبییخی از خانه بیرون شده نمی‌توانند.»

اندر سینگ از ۵۲ سال عمری که دارد، نزدیک به یک سال آخر عمرش را دور از وطنش، در دهلی سپری کرده است: «زندگی به دور از وطن بسیار سخت است، این را زمانی درک می‌کنی که از وطن دور شوی. آب ما، سیب ما، میوه‌های خشک و تازه‌ی ما، حبوبات و سبزیجات ما در هیچ‌جایی پیدا نمی‌شود».

او با اندوهی که در حرف‌هایش حس می‌شود، از وضعیت پیش‌آمده در کشورش شاکی است. می‌گوید که به غریبی خود مصروف بودند، کاری به کار کسی نداشتند، اما ظلمی که در حق‌شان روا داشته شد، حق‌شان نبود.

«خدا آدم را حادثه‌ی بد نشان ندهد، دردی که ما در دل داریم، هیچ‌کسی ندارد. ما به غریبی خود مصروف بودیم، اما آمدند اینطوری ما را قتل‌عام کردند. هم در ننگرهار و هم در کابل. وضعیت چنان برای ما سخت شد که مجبور شدیم بیرون شویم. کی است که کشورش را خوش نداشته باشد. من بارها گفته‌ام اگر نیم نان هم باشد ما قناعت داریم، اما همان نیم نان هم برای ما نماند».

جشن مذهبی ویساک، در مسال کارته پروان کابل. این پسر نوجوان با مادرش تازه از هند برگشته بودند که مادرش در حمله داعش، در در مسال شور بازار کابل از ناحیه چشم زخمی شد و با آن که تا هنوز چندین عملیات را پشت سر گذرانده است، هنوز به طور کامل بهبود نیافته است.





## با انگشت خودم جای‌ادم را به نام خود کردند

کالا سینگ که نزد فامیلش در هند رفته بود، قرار بود کابل برگردد؛ اما بنا بر محدودیت‌های قرن‌تین و شیوع بیش از حد موج نخست ویروس کرونا در کابل، پروازها از هند به افغانستان مسدود می‌شود.

در نبود کالا سینگ در مسال آن‌ها در شوربازار شهر کابل مورد حمله قرار می‌گیرد و تعدادی زیادی از هندو و سیک‌باوران در این حمله کشته و زخمی می‌شوند. در میان کشته‌شدگان از کودک گرفته تا زنان و پیرمردان نیز شامل اند. کالا سینگ می‌گوید که تروریستان دقیقاً زمانی بر درمسال حمله می‌کنند که شهروندان بی‌شمار هند و سیک افغانستان، برای نجات کشورشان از ویروس کرونا برنامه‌ی دعای دسته‌جمعی گرفته‌بودند.

کالا سینگ می‌گوید او خیلی دوست داشت که در این برنامه‌ی دعاخوانی خودش را به کابل برساند؛ اما نمی‌داند که وضع محدودیت‌ها بر پروازها به دلیل شیوع ویروس کرونا، از خوش‌شانسی او بود یا از بدشانسی‌اش.

به گفته‌ی او در وقت حمله، کودکان زیادی نیز در درمسال حضور داشتند. در این حمله دو پسر مامای کالا سینگ به نام‌های شنکر سینگ و جیمین سینگ که هر دو کم‌تر از ۱۶ سال سن داشتند، نیز کشته شدند.

با تمام این اتفاقات ناگوار؛ اما کالا سینگ بازهم به کابل بر می‌گردد. شاید این همان پیوند عاطفی خاک، وطن و شهر باشد که هرگز قطع نمی‌شود. او حدود چهل سال پیش از امروز، برای همین خاک دوبار حاضر به خدمت عسکری شده. بار اول در لوای ۳۷ کماندو و بار دوم در قطعه ۲۳۰ کشف، وظیفه اجرا کرده است.

کالا سینگ شهروندی است که تحولات و خم‌ویچ‌های سیاسی افغانستان را در پنج دهی گذشته شاهد بوده است. او که کودتای داوود خان را به یاد دارد، از دوری حکومت داوودخان و ظاهرشاه به‌نیکی یاد می‌کند. می‌گوید در نظام‌های پس از حکومت داوودخان عرصه‌ی زندگی برای سیک‌ها و هندو باوران افغانستان هر سال بیشتر از سال قبل، سخت‌تر شده است. کالا سینگ حتا از دوری حکومت حامد کرزی نیز راضی به نظر نمی‌رسد؛ اما بهتر از شرایط حاضر می‌داند.

دکان عطاری که او در حال حاضر در آن مصروف است، پیش از جنگ‌های داخلی، ملکیت خود او بود، اما اکنون در برابر سه هزار افغانی در ماه به کرایه گرفته است. بی‌سرنواهی مشکل دیگری اوست. شب و روزش را در درمسال می‌گذراند؛ درمسالی که حتا آنجا خود را ایمن حس نمی‌کند.

کالا سینگ اکنون تنها فرد خانواده است که در کشورش به سر می‌برد. زن و فرزندان‌ش همه، مایل‌ها از او دور اند؛ اما کالا سینگ با آن‌که جای و جای‌دانش را از دست داده است، هنوز در کابل زندگی می‌کند.

او باری با خانواده‌اش افغانستان را به قصد هند ترک کرده بود، اما پس از چهارده سال، در زمان حکومت حامد کرزی دوباره به‌وطنش بازگشت. کالا سینگ در میان سخنانش، به‌طرف درمسال شوربازار اشاره کرده، می‌گوید در آن نزدیکی، روبروی درمسال خانه داشته؛ اما پس از برگشت از هند، خانه‌اش را زورمندان از او گرفته است.

زمانی که کالا سینگ پس از چندین سال دوری از وطن، بر می‌گردد، سر و کله چند فردی که آن‌ها را نمی‌شناسد، پیدا می‌شود. آنها به کالا سینگ می‌گویند که «مادرت پیش از مرگش خانه را به ما فروخت و تو باید پای سند انگشت کنی». کالا سینگ که

۷۵ / سی پاره:

روایت‌های دردناک از مردمی که دیگر نیست

طرف‌های مقابل را زورمند می‌بیند، جانش را نسبت به جای‌دانش ترجیح می‌دهد.  
به‌گفته‌ی کالا سینگ ۶۱ ساله، کسانی که خانه‌اش را از او گرفته است، از جمله‌ی  
زورمندان و تفنگ‌دارانی است که به‌باور او، حکومت نیز کاری در برابر آن‌ها نمی‌تواند.  
او چاره‌اش را ناچار دیده و به‌پای سندی که با آن خانه‌اش را از دست می‌دهد، انگشت  
می‌کند.



راجا رام ۳۸ ساله تنها هندو باور باقی مانده در ناحیه سوم ولایت غزنی است، که مسوولیت نگهداری از درگاه بابا پیرت نات را به عهده دارد.



## ده سال گناه کردیم، اما مجبور بودیم!

کلدیب کور، پنجاه سال پیش در کابل به دنیا آمد. فراز و نشیب‌های تاریخ افغانستان را مو به مو به یاد دارد؛ از دوره‌ی سیاه طالبان گرفته تا زمان جنگ‌های داخلی و مجاهدین: «با جنگ بزرگ شدیم و حالا کودکان خود را در جنگ بزرگ می‌کنیم؛ همه‌ی حکومت‌ها دورانش تمام شد و حاکمان دفن شدند، اما چیزی که تمام نشد و هیچ‌گاهی دفن نشد، جنگ است.»

چادر قهوه‌ای رنگش را مثل هم‌وطنان مسلمانش بر سر کرده بود. پنجاه سال زندگی در جامعه‌ی



سنتی و مسلمان افغانستان، از او کسی ساخته که دیگر حتا در پوشش اش استقلالیت نداشتته باشد. برای جامعه‌ی اسلامی مثل افغانستان، آیین و دین هرچه باشد؛ اما چادر به نوعی اجباری است.

کلدیپ کور پنجاه‌ساله است و به دشواری تاکنون در شوربازار کابل تاب آورده است. مانند بسیاری از خانواده‌های هندو و سیک افغانستان که به کشورهای دیگر مهاجر شده‌اند، سه بار یکجا با خانواده به هند رفت، اما دوباره به کابل برگشت. به گفته‌ی خودش این بار، اما شاید دیگر برگشتی در کار نباشد. می‌گوید تقریباً تمام نزدیکان و خویشاوندانش اکنون افغانستان را ترک کرده‌اند. و برای همیشه از این کشور رفته‌اند.

به گفته‌ی خانم کور، زندگی هم‌کیشان او در دوره طالبان بهتر از دوره فعلی (حکومت اشرف غنی) بود. او می‌گوید که در زمان حاکمیت طالبان حدود سه‌هزار خانواده‌ی هندو و سیک در افغانستان زندگی می‌کردند: «طالبان تنها کار اجباری‌ای که بر ما کردند این بود که ما را مجبور کردند، لباس‌های زردرنگ بپوشیم تا از هم‌وطنان مسلمان افغان خود، فرق شویم.»

با آغاز حکومت موقت در اواخر سال ۲۰۰۱ میلادی، اگرچه دولت از مهاجران هندو و سیک خواست به افغانستان برگردند، اما مهاجرت‌های این گروه به بیرون از افغانستان دوباره آغاز شد و شدت گرفت. اکنون (بهار سال ۱۴۰۰) اما شمار کمی از خانواده‌های هندو و سیک که تعداد آن‌ها حتا به ۱۰۰ خانواده هم نمی‌رسد، تنها در ولایت‌های کابل، غزنی و ننگرهار زندگی می‌کنند.

ولایت‌های چون خوست، پروان، قندهار، لغمان و هلمند که زمانی خانه‌ی ده‌ها خانواده هندو و سیک بود، اکنون از حضور آن‌ها خالی است. بیشتر هندوها و سیک‌های افغانستان به کشورهای هند، بلژیک، استرالیا، بریتانیا و روسیه مهاجر شده‌اند.


غصب زمین، فقر و آزار و اذیت آنان، سبب شده است که ده‌ها خانواده مثل خانواده‌ی کلدیپ کور، زندگی‌شان را برای سال‌هایی در درمسال‌ها/عبادت‌گاه‌ها

بگذرانند.

اکنون تنها ۲۰ درمسال در اختیار آنها در ولایت‌های مختلف قرار دارد و حدود ۴۰ درمسال دیگر یا از سوی برخی غصب شده و یا هم نابود شده‌اند؛ درمسال‌هایی که صدها سال قدمت تاریخی داشته‌اند. یکی از بزرگ‌ترین درمسال‌های این اقلیت مذهبی افغانستان، در کارته پروان کابل است؛ درمسالی با ۸۵ سال قدمت.

در بخشی از درمسال‌ها یا عبادت‌گاه‌های هندوها و سیک‌های افغانستان در کابل، ده‌ها اتاق در کنار هم ساخته شده است. این اتاق‌ها برای مسافرانی ساخته شده که برای مدت کوتاهی در آن ساکن شوند. اما حالا چندین خانواده بی‌سرپناه در اینجا تقریباً اقامت دائمی دارند؛ آنچه مذهب‌شان آن را روا نمی‌داند.

کلدیپ کور ده سال است که با دو پسر جوان و شوهرش یکجا در یکی از اتاق‌های درمسال زندگی می‌کنند. یافتن سرپناه و آوردن عروس برای دو پسر جوانش از آرزوهای است که او سال‌ها در سر می‌پروراند. می‌گوید که حالا خانواده‌ها کم شده و بیشتر آن‌ها به خارج رفته. به گفته‌ی او تاشش و هفت ماه پیش نیز، اینجا ده‌ها خانواده زندگی می‌کردند: «اینکه در درمسال زندگی کنیم به اساس آیین مذهب ما، گناه است. اما بخاطر مجبوریت، ده سال است که گناه می‌کنیم.»

A man in a red suit and turban is dancing in the center of the frame. He has a beard and is wearing a red turban with a gold chain. He is wearing a red suit jacket over a white shirt and a red tie. A red and gold patterned shawl is draped over his shoulders. He has his arms raised and is pointing upwards with his right hand. In the background, other men are visible, some wearing red turbans and some in blue jackets. The setting appears to be an outdoor or semi-outdoor event with a stone wall in the background. A large black speaker is visible on the left side of the image.

آنین جاگو (بیدار ماندن) در مراسم عروسی یک سیک افغان. در جریان آنین جاگو داماد و عروس در اتاق‌های جداگانه می‌رقصند و اعضای جامعه سیک به آنها می‌پیوندند. اما چون بیشتر سیک‌ها به دلیل تهدیدهای زیادی افغانستان را ترک کرده‌اند و اکنون خانواده‌ها و دوست‌های داماد در خارج از کشور هستند. این جشن عروسی را به‌طور آنلاین تماشا می‌کنند.





## فتوا داده بودند که تجاوز بر «کافران» جایز است

شب شده بود و شهر زیر حاکمیت سیاه گروه طالبان، تاریک‌تر از هر زمانی می‌نمود. سکوتی که شب‌ها بر شهر حاکم می‌شد، تنها صدای وز وز باد، خش خش برگ‌ها و پارس سگ‌ها بود که از سنگینی آن می‌کاست و تاریکی آن، تنها با نور خجیل چراغ‌های الکین و بتی از پشت پنجره‌های کوچک خانه‌های گلی، می‌شکست. حتا صدای پای آدم‌های شب‌گرد که گزمه‌های شهر بودند، برای همه‌ی باشندگان آشنا بود؛ آنقدر آشنا که می‌توانستند وضعیت شهر را از صدای پای آدم‌های موجود در شهر، بدانند.

پدرکلان کرنجی گبا نیز گزمه‌ی شب بود، اما فرقتش این بود که او از خانه و فامیل خود مواظبت می‌کرد. شب‌بیداری می‌کشید که فامیلش از دغدغه‌ی امنیتی، بی‌خوابی نکشد. کرنجی گبا با آنکه شش سالی بیش نداشت، اما به‌قدری هوشیار بود که نگران خواهرهای جوان خود می‌شد. بودن پدر کلان و گزمه‌های شب او اندکی از این نگرانی‌های گبا می‌کاست.

یکی از شب‌ها که پدرکلان گزمه می‌داد و بیدار بود، صدایی از باغچه‌ی خانه شنید؛ گوشش به دنبال صدا رفت؛ نمی‌توانست تشخیص دهد، در دلش می‌گفت شاید حیوان باشند، شاید آدم نباشد؛ اما هر قدر که صدا نزدیک می‌شود، نبض پدرکلان بیشتر می‌زند، تپش قلبش بالا رفته است. او برای دفاع آماده می‌شود. دیگر درک کرده است

که صدای پای حیوان است، اما حیوان‌های دوپا. یکی یکی حساب کرد؛ یک... دو... سه... نه نه، چهار نفر استند.

همین که به دروازه‌ی خانه نزدیک می‌شوند، چهارنفری طوری به دروازه فشار می‌آورند که تمبه (کلون چوبی پشت دروازه) به یک ضرب می‌شکند. پدرکلان کرنجی در فاصله‌ی شکستن دروازه و رسیدن آنها به اتاق‌ها، نواسه‌های جوانش را به پشت‌خانه (مخفی‌گاه کوچک)، انتقال می‌دهد.

پدر کلان همین که نواسه‌های دخترش را مخفی می‌کند، به دیگران می‌گوید که آرام بخوابند و همه وانمود کنند که خواب استند؛ اما نمی‌دانستند که گزارش خواهران جوان کرنجی به آنها رسیده بود.

چهار نفر با لنگی‌های کلان، سلاح به گردن، پیراهن‌تنبان‌های گشاد و صورت پوشانده، هیولای بودند که در آن نصف شب بر فامیل کرنجی نازل شده بود.

به محض ورود به اتاق، چراغ‌های دردست‌داشته‌ی شان را روشن کردند و به چهار کنج اتاق نگاهی انداختند. وقتی خواهران جوان کرنجی را نیافتند، یکی‌شان با صدای بلند به زبان پشتو، داد زد: «کجاستند، کجا پت کردید».

پدرکلان کرنجی از خواب ساختگی اش، بلند شد و گفت که «ملاصاحب خیریت باشد، این نصف شب چه خبر شده، دنبال کسی می‌گردید». جنگ‌جوی جوان بدون معطلی، با تمام قوتش سلی‌ای به صورت پدرکلان فرس می‌کند و چیغ می‌زند: «زود شو بگو که کجا پُت کردی».

دیگر همه‌ی فامیل بیدار شده بودند، و همه سر جای‌شان خشک زده بود، پدر کلان چراغ‌الکین را روشن می‌کند و تلاش می‌کند که برای آنها بهانه‌ای بیاورد، اما انگار به نیت که آمده بودند، گذشتنی نبودند. کرنجی پیش از این نیز آنها را دیده بود، اما سر‌مه‌ی چشم‌شان را هیچ‌وقتی به این تیرگی ندیده بود.

شروع کردند به خانه‌پالی، از این اتاق به آن اتاق، به آشپزخانه به طویله‌خانه، به

دالان، به کاه‌دان و هر سوراخی که بود، سرزدند. اما سرانجام نزدیک اتاقکی شدند که تن همه‌ی فامیل به لرزه آمد. پدرکلان تصمیمش را گرفته بود؛ جانش را می‌دهد، اما نمی‌گذارد، عزت نواسه‌هایش زیر پای شود. عصای سنگین ساخته‌شده‌ی چوب چهارمغزش را بر می‌دارد و صداکنان به طرف آنها می‌دود: «آدم‌های وحشی، مگر عقل خر خورده‌اید، چه می‌خواهید بکنید. هیچ کاری نمی‌تانید، مگر اینکه از جنازه‌ی من رد شوید.»

بارد و بدل شدن چند ضربه میان پدر کلان و چهار جنگ‌جوی جوان، پدر کلان کم می‌آورد، می‌ترسد دستانش را بسته کنند و دیگر فرصت دفاع نداشته باشد. عظمش را جزم می‌کند و عصایش را در مشت محکم می‌گیرد، جایی را نشانه می‌رود که به نفله‌شدن یکی از آنها می‌انجامد. ضربه‌اش دقیقاً در «پس سری» خورده بود. جنگ‌جو با سلاحی در گردن، نقش زمین شده است، خون غلیظی از سرش فواران می‌کند، نیم دقیقه‌ای دست و پا زد، اما دیگر آرام گرفت.

کرنجی که از طریق تماس واتس‌پ، داستان کودکی‌اش را قصه می‌کند، دیگر صدایش بند آمده بود، نمی‌توانست ادامه دهد، نمی‌توانست بگوید که با کشته‌شدن جنگ‌جوی طالب، چه بلایی بر سر خانواده‌ی او آمد. گلویش را بغض گرفته بود. با تلفظ بریتانیایی گفت؛ «give me one second» (چند ثانیه‌ای مرا ببخشید).

او که بیشتر از هفده سال است در لندن زندگی می‌کند، در ابتدای مصاحبه از من خواهش کرد که مکالمه به زبان انگلیسی باشد، فارسی و پشتو را کم‌تر به خاطر دارد. کرنجی را از تویتر یافتیم. او یک مدل سبک در بریتانیا است و از فرهنگ و رسم‌های سبک‌میز نمایندگی می‌کند. آنچه که دلیل آشنایی من و کرنجی شد، بیوگرافی‌ای بود که در نمایه‌ی تویترش نوشته بود. بیوگرافی او به یک عبارت کوتاه دو کلمه‌ای خلاصه شده بود: «Afghan Sik» (سیک اهل افغانستان). این بیوگرافی برای درک وابستگی به کشورش کافی بود. زبان و لهجه‌اش را «هندکوه» می‌گوید. کسی که از اصیلت زبان مادری‌اش می‌پرسد، پاسخش «هندکوه» است. توضیح می‌دهد زبان آنها ترکیبی از

هندی و زبان‌های افغانستان است. بنابر این، هندکوه از «هند» و «کوه» زبان فارسی ترکیب شده است.

کرنجی پس از لحظه‌ای، دوباره صدای واتسپاش را آزاد کرد و با کشیدن نفس عمیقی، ادامه داد: «جنگ‌جویان طالب که فهمیدند دیگر یکی از آنها زنده نیست، آنشب را بر سر ما قیامت کردند. پدر کلانم را بردند بیرون و دست و پایش را بستند. سپس در تیراس شان قرار داده و نور چراغ را به صورتش تنظیم کردند. مادر کلانم همه را از پشت پنجره دور کرد و گفت که گوش‌های شان را بگیرند. اما من نفرتم و نتوانستم گوشم را بگیرم. جسم ضعیف پدر کلانم شبیه نشانه‌ی آزمایشی‌ای شده بود که نظامیان بر تن آن تمرین می‌کنند. هر سه زانو زدند، نشانه گرفتند و آنچه در خشاب داشتند، بر سینه‌ی نازک پدرکلانم خالی کردند.»

کشتن پدرکلان کرنجی با آن شکل فجیعی، برابر بود به قتل عام همه‌ی اعضای فامیل. همگی جسم بی‌جان شده بودند و خون در رگ‌های شان خشکیده بود. از این که دیگر سکوت بخشی از شهر جلال‌آباد بر هم ریخته بود و همه خبردار شده بودند، هر سه‌ی شان خود را گم و گور کردند.

کرنجی می‌گوید، آنشب عزت خواهرانش به قیمت جان پدرکلانش نجات پیدا کرد، اما او دیگر نمی‌توانست تا غروب آفتاب دیگر، زیر آن سقف با خواهران جوانش تاب بیاورد. شب‌هنگام حرکت کردند تا در شب دیگر، جایی برسند که خواهرانش در امان باشد؛ چون شنیده بودند که جنگ‌جویان طالب تجاوز بر «کافران» را جایز اعلام کرده‌اند.

## مذهب اول، انسانیت است

کرتار سینگ ۵۹ ساله متولد کابل است. او تنها تا صنف هفتم درس خوانده است. می‌گوید که به دلیل مشکلات مالی نتوانسته درسش را ادامه دهد.

آقای سینگ می‌گوید که در جریان جنگ‌های داخلی، همه‌ی افراد تحصیل‌کرده این جامعه، مجبور به ترک افغانستان شدند. به گفته‌ی او در ده سال گذشته شرایط طوری رقم خورده که هیچ فردی با تحصیلات عالی در میان این اقلیت مذهبی حضور نداشته است.

رفتارهای تحقیرآمیز کودکان مسلمان در مکاتب، آزار و اذیت آنها در سرک‌ها و کوچه و شرایط بد اقتصادی خانواده‌ها، دلیل‌های اصلی محرومیت این قشر از درس و تعلیم بوده است.

کرتار سینگ، پدر شش فرزند است که روایت‌های تلخی از دوران دانش‌آموزی فرزندانش دارد. می‌گوید که شرایط پیش از «انقلاب» (دوره پیش از حکومت مجاهدین)، برای آنها قناعت‌بخش بود. پسران آنها بدون هیچ ممانعی می‌توانستند مکتب بروند، درس بخوانند و در کوچه و پس‌کوچه‌ها با هم‌بازی‌های مسلمان خود بازی کنند.

به گفته‌ی سینگ با آغاز دوره مجاهدین و پس از آن، آنها دیگر روز خوشی را ندیدند؛ تعصب، فرق‌گذاری، مسلمانی و کافری از همان دوره به بعد شدت گرفت: «در گذشته مردم ما به دانشگاه می‌رفتند اما حالا تعصب علیه ما زیاد شده است. یک پسر در مکتب نادره درس می‌خواند. پسر دیگرم پس از آن که از صنف دوازده فارغ شد، می‌خواست دانشگاه بخواند؛ یک روز که طرف دانشگاه می‌رفت در وسط راه، کسی پایش را پیش پایش گذاشت و پسرم با صورتش محکم به زمین خورد و شدیداً آسیب دید. من هم همراهش بودم. آن شخص را گفتم که پسرم چه کاری به کار تو داشت که چنین کردی. به یکبارگی ده-یازده نفر دیگر دورم جمع شدند و گفتند که او کافر تو چه می‌گویی. اگر بی‌خیال نمی‌شدم مرا هم می‌زدند. پسرم پس از آن اتفاق دیگر دانشگاه را ترک کرد.»

کرتار می‌گوید که نسبت به گذشته رفتارهای نامناسب و مزاحمت در برابر آن‌ها افزایش یافته و کودکان‌شان نمی‌توانند آزادانه مکتب بروند: «حالا هر روز زندگی سخت می‌شود. مشکلات اجتماعی زیاد شده است. کودکان ما نمی‌توانند آزادانه مکتب بروند. کودکان و جوانان غیرسیک و هندو، کلاه‌پشتی و موی‌شان را چنگ می‌زنند. کتاب‌های‌شان را دور می‌اندازند.»

او می‌گوید، جالب اینجاست که بزرگ‌ترها وقتی می‌دیدند که کودکان ما آزار و اذیت می‌شوند، به‌جای ممانعت، شاید افتخار می‌کردند که کودکان‌شان یک کودک «بی‌غرض» و بی‌کس دیگری را آزار و اذیت می‌کند. روزی کرتار به‌طور آزمایشی، پسرش را دنبال کرد که ببیند چه کسی و چرا او را اذیت می‌کند. «یکی آمد دست‌کولش را چنگ زد و به زمین انداخت. دیگری کتاب‌هایش را پاره کرد. من از پشت می‌دیدم. بزرگ‌ترها از کنارش رد می‌شدند و فقط می‌خندیدند.»

به گفته‌ی کرتار جامعه‌ی دانشگاهی هندوها و سیک‌های افغانستان، همیشه این‌طور هم نبوده؛ نسل قبلی سیک‌ها و اهل هندو افغانستان از نظر دانش و تخصص با نسل امروزشان قابل مقایسه نیست. ۳۰ سال پیش پزشکان و متخصصان سیک و هندو

صاحب نام و نشانی بوده‌اند و در رده‌های بالای ساختار دولت کار می‌کردند.

به‌نقل از کرتار سینگ، در زمان ظاهرشاه، دیون نارینجن وزیر مالیه افغانستان بوده است. همین‌طور در دوران حکومت چپی‌ها و دولت داکتر نجیب، پزشکان سیک و هندو در بیمارستان‌های دولتی کار می‌کرده‌اند. او به‌طور نمونه از چند تن آن‌ها نام می‌برد: «داکتر بنسری لال، متخصص داخله بود. سونارام در بیمارستان چهار صد بستر جراح زبردستی بود. سم سنتوک سینگ، متخصص اعصاب بود. داکتر باب سینگ متخصص جلدی بود. تاراسینگ در بیمارستان میوند متخصص کودکان بود. داکتر حربنس سینگ رییس بیمارستان ابن سینا بود.»

کرتار سینگ می‌گوید، برای این که افغانستان را جایی بهتری برای زندگی بسازد، همراه با دو برادرش هر کدام دو-دو بار سربازی کرده‌اند. حالا اما امیدی برای بهتر شدن ندارد. در حالی که یاس در نگاه و لحنش پیچیده، می‌گوید که مجبور است افغانستان را ترک کند. وقتی پرسیدم اگر روزی افغانستان را ترک کند، به کدام کشور می‌رود، در پاسخ گفت که فرقی نمی‌کند کجا باشد، هر کجا که باشد فقط دین و مذهب در آن مساله‌ای نباشد: «فقط کافی است انسان باشند و قدر انسانیت را بدانند. هر کسی که متولد می‌شود، فقط انسان متولد می‌شود؛ این جامعه است که او را مسلمان، هندو، سیک و مسیحی می‌سازد. از دید من مذهب اول، انسانیت است.»



یک مرد سیک افغان، در درمسال کارته پروان ولایت کابل مشغول عبادت است.





## بخاطر مذهبی، معلم از من پشتیبانی نکرد!

«افغانستان از دست بنده خلاص است و خدا خودش افغانستان را جور کنه». مروان سینگ ملهوترا از آینده‌ی کشورش نا امید است. او، پس از بیست و هفت سال زندگی مجبور می‌شود کشورش را ترک کند و به هندوستان برود.

مروان، ۲۸ سال دارد و اکنون پدر سه فرزند است. او، با آن‌که دوران کودکی و جوانی‌اش را در کوچه و پس‌کوچه‌های کابل گذرانده؛ اما پس از یک رویداد مرگ‌بار در کابل ناچار می‌شود که شهر دوران کودکی‌اش را ترک کند.

در ۲۵ مارچ سال ۲۰۲۰، حمله‌ی انتحاری در عبادت‌گاه سیک‌ها در شهر کابل رخ داد. در این حمله، ۲۸ نفر از شهروندان هندو و سیک افغانستان که سرگرم اجرای مراسم دینی‌شان بودند، کشته شده و ۶ نفر دیگر شان زخمی شدند. مروان سینگ، زمانی که از این حادثه یاد می‌کند، نمی‌تواند کلماتش را به درستی کنار هم بگذارد. گلویش می‌گیرد و بریده بریده سخن می‌زند. او اکنون در هند زندگی می‌کند؛ اما تا به حال از رویدادی‌های بد امنیتی که در کابل برای او و دیگر هم‌تبارانش گذشته، متأثر است.

مروان می‌گوید که در آن رویداد، کاکا و شمار از دوستانش کشته شده است: «پس از این حمله، چاره‌ای نداشتیم، مگر اینکه کابل را برای همیشه ترک کنیم.»

به گفته‌ی مروان سینگ زندگی کردن با عقیده‌ای که اکثریت مردم جامعه با آن در ستیز است، کار ساده‌ای نیست؛ چه بسا در افغانستان: «اگه کسی در کابل به دینی باور داشته باشه که خلاف باورهای عموم است، محکوم به مرگ است. ما هر روز این را تجربه می‌کدیم.»

مروان سینگ، روزهای خوبی را نیز به خاطر دارد. می‌گوید، پس از این‌که از صنف دوازده‌هم فارغ شده است و به دلایل تبعیض و تعصب نتوانسته به دانشگاه راه پیدا کند؛ اما کمیسیون اصلاحات اداری و خدمات ملکی افغانستان او را به عنوان کارمند استخدام می‌کند.

مروان سینگ، کار در این کمیسیون را از روزهای خوبی زندگی‌اش در کابل می‌شمارد: «بر خورد خیلی خوبی می‌شد، چیه خوب بود که همونجه برای وطن کار می‌کدیم؛ اما نشد.»

مروان سینگ، همراه با خانواده‌اش پس از حمله‌ی ۲۵ مارچ بر عبادت‌گاه‌شان مجبور می‌شود که به هند پناها ببرند: «ما ناچار بودیم دیگه، امنیت نبود. در روزی که می‌خواستیم برای ۲۸ جنازه، مراسم آتش‌سوزی بگیریم، در مسیر راه ما ماین جاسازی کردند. دیگه با ای وضعیت چطور د کابل می‌ماندیم؟ که حتا نمی‌توانستیم مراسم غم خود را برگزار کنیم.»

اکنون او نگران سرنوشت کشورش (افغانستان) است. مروان سینگ می‌گوید که تنها خدا می‌تواند افغانستان را نجات دهد.

از زندگی مروان سینگ در کابل می‌پرسم. در پاسخ، قصه‌های تلخی دارد. قصه‌هایی که تنها در سرزمینی به نام افغانستان رخ می‌دهد. مروان سینگ، در شهر کابل تولد شده و در یکی از مکتب‌های دولتی شهر کابل، درس خوانده است. خاطره‌هایی که او از دوران مکتبش دارد، جز تعصب و فرقی که بر اقلیت مذهبی سیک‌ها گذشته، چیز دیگری برایم تداعی نمی‌کند.

مروان سینگ می‌گوید؛ زمانی که صنف شش مکتب بوده است، چند نفر از هم‌صنفی‌هایش، چهار طرفش را می‌گیرد و او را تهدید می‌کند که اگر فردا ده هزار افغانی برای‌شان نیاورند، با چاقو می‌کشندش. مروان سینگ، ناچار می‌شود که به اداره‌ی مکتب شکایت کند؛ اما هم‌صنفی‌هایش به سر معلم مکتبش می‌گویند که او، دینی غیر از دین اسلام دارد: «او هندو است».

مذهب و دین آبایی مروان سینگ سبب می‌شود که به شکایت او از جانب اداره‌ی مکتب رسیدگی نشود. سرانجام، مروان سینگ، ناچار می‌شود برای هفت سال از مکتب فاصله بگیرد.

«دوستانم مثل مار آستین بودند؛ در ظاهر دوست بودند، اما زمانی که فرصت می‌یافتند، دست به توهین و تحقیر می‌زدند. معلم نیز طرفداری آنها را می‌کرد. تهدیدی که در صنف ششم شدم، بخاطر پول نبود؛ بخاطر مذهب و دینم بود.»

سبک‌های افغان در جشن عروسی و مناسبت‌های خوشی خود با چوب بازی می‌کنند. چوب بازی یکی از فرهنگ‌های معروف سبک‌های افغانستان است که در مراسم‌ها و مناسبت‌های شاد و اجتماعی آنها انجام می‌شود.





## فتوا دادند؛ خانه‌ی سیک‌های نزدیک به مسجد سوختانده شود

روز جمعه است و منور سینگ برخلاف روزهای دیگر، مشتری کم‌تری دارد. اکثر دکان‌های اطراف او بسته است و با نزدیک شدن ظهر، همه او را به نماز جمعه تعارف می‌کنند. پاسخ منور سینگ ساده است؛ انشالله که قبول باشد، برای ما هم دعا کنید. با شروع شدن خطبه‌ی نماز جمعه، منور سینگ مثل هر جمعه‌ی دیگر در سایه‌ی

سایبان دکانش بر درازچوکی چوبی اش لم می‌دهد. او در حالی که کشمش و نخودی از جیب می‌کشد و یکی یکی به دهنش می‌اندازد، حلقش را نیز با آب مَشکی که در کنارش دارد، تر می‌کند. گرمای شدید تابستان جلال‌آباد سبب شده، سینگ مشک کوچکی منحصر به فردش را بسازد که آب را بیشتر از هر ظرفی، سرد نگه دارد.

انتظار منور سینگ برای شنیدن خطبه‌ی نماز جمعه، سر می‌رود، برخلاف هر جمعه‌ی دیگر، صدای خطبه از «مسجد مجازی» به گوشش نمی‌رسد. بلند می‌شود که برای وعده‌ی ظهرش، غذایی آماده کند. او در حالی که بادنجان رومی داخل تخم‌پز ریزریز می‌کند، ذهنش درگیر خطبه‌ی نماز جمعه است که چرا این جمعه، صدایی از بلندگو پخش نمی‌شود. نگرانی او بجا بود؛ چون هر جمعه‌ای که می‌گذشت، خطبه‌ها خشین و خشین‌تر می‌شد. او از این روایت‌های تندروانه‌ی منبر، علیه شهروند غیرمسلمان می‌ترسید. تخم مرغ که آماده‌ی خوردن می‌شود، منور سینگ سفره‌ی چاشت‌اش را پهن می‌کند و تا کم‌شدن بخار برخاسته از تخم‌پز، می‌رود از نانویی نزدیک دکانش نان بگیرد. با گرفتن نان، از شاگرد ناناو دلیل پخش نشدن صدای خطبه‌ی نماز جمعه را نیز می‌پرسد.

منور سینگ در حالی که سر سفره‌ی غذای چاشت‌اش نشسته، اما میل خوردن غذا ندارد. به حرف‌های شاگرد ناناو فکر می‌کند: «پدرم پیش از رفتن به نماز، می‌گفت امروز مساله‌ی مهمی در نماز جمعه فیصله می‌شود و او حتما باید برود. به نظرم شاید بلندگوهای مسجد را به همین خاطر روشن نکرده باشن امروز.»

نگرانی منور سینگ از خطبه‌های نماز جمعه زمانی زیاد شد که جرن‌دل، ملا امام «مسجد مجازی» شده بود. منور که روبه‌رو و در فاصله‌ی نه‌چندان دور مسجد، دکان داشت، خطبه‌های جرن‌دل را هر جمعه دنبال می‌کرد؛ نه بخاطر که مشتاقش بود، به خاطری که هر خطبه‌ی او زهری بود که به جان نمازگزاران، تزیق می‌شد. مسایل شیعه و سنی، مسلمان و غیرمسلمان از داغ‌ترین بحث‌های این ملا امام بود. جرن‌دل از مهاجرانی بود که درس‌های دینی‌اش را در یکی از مدارس پاکستان فرا گرفته بود.

خلاصه‌ی خطبه‌ی نماز جمعه‌ی قبلی‌اش این بود: «اگر همسایه‌ی مسجد، هندو باشد، نمازهای تمام کسانی که در آن مسجد شرکت می‌کنند، قبول نمی‌شود.»

منور سینگ سر سفره‌ی چاشت‌اش بود و چند لقمه‌ای بیش نخورده بود که صدای بلند «الله اکبر، الله اکبر» از مسجد بلند شد و همگی نعره‌کنان بیرون آمدند و به طرف درمسال هندوها که در چند قدمی مسجد بود، یورش بردند. سینگ می‌گوید که پیش از این، همه‌ی آنها را می‌شناخت، بیشتر شان همسایه‌های دکانش بود، مراودات بازرگانی داشتند، اما آن‌روز هیچ‌کدام آنها، آشنا به نظر نمی‌رسید. به گفته‌ی سینگ؛ هیچ‌کسی خودش نبود، گویا در پشت نقابی پنهان شده بودند که «جرن‌دل» برای آنها درست کرده بود. همگی سران‌شان را بسته بودند و به گروهی می‌ماند که به هر کدام‌شان داروی وحشی‌گری تزریق کرده باشد: «چیغ می‌زدند که آتش می‌زنیم».

منور سینگ پس از آن اتفاق، ۴۱ سال است که از کشورش دور است و جرات نتوانسته به زادگاهش برگردد. اتفاقی که در ۱۹۶۹ برای او و هم‌تبارانش در شهر جلال‌آباد رخ داد، زندگی را برای او و شمار دیگری از هندوها و سیک‌ها تلخ کرد و سرانجام مجبور به ترک این شهر شدند.

«پس از آن اتفاق، کلان‌های ما پیش والی ننگرهار رفتند که در این مورد عدالت کند. والی آن زمان دین محمد خان بود که پیش از آن سمت قوماندان امنیه ننگرهار را داشت. او به شکایت ما رسیدگی نکرد و گفت که از این اتفاق‌ها می‌افتد. به نماینده‌ی ما گفت که بر تو لازم است از درمسال مواظبت کنی و بر من که مسلمان استم، لازم است از مسجد مواظبت کنم».

منور سینگ می‌گوید که این حرف‌های والی به «آزاردهندگان» دست بازتری داد. روز دیگر آنها آمدند و خانه‌ی دلیپ سینگ، یکی از شهروندان دیگر سیگ را در نزدیک مسجد، تخریب کردند، اما از دست هندوها و سیک‌ها هیچ کاری ساخته نبود.

منور که حالا ۷۱ ساله است و از دهلی هند با ما از طریق تماس واتس‌آپ وصل است؛ با صدای لرزان، حرف‌هایش را این‌گونه ختم می‌کند: «کی وطنش را دوست

ندارد. باور کنید وقتی ما جلال‌آباد را ترک کردیم، یک فیصد هم نمی‌خواستیم که از کشور خود بیرون شویم. اما همه چیز علیه ما شده بود و هیچ پشتیبانی نداشتیم. ملا امام مسجد نه تنها فتوای دَر دادن خانه‌های ما را داده بود، بلکه گفته بود که هیچ مسلمانی نباید با هندو و سیک رفت‌وآمد داشته باشد و از آن‌ها سودا و جنس بخر».



## ده‌ها بار به صفر سقوط کردیم؛ اما هیچ‌گاه تسلیم نشدیم!

هیچ‌یک از تخت‌ها، خالی از زخمی نیست؛ امیدها به چین‌پوشانی دوخته شده که با سراسیمگی از این بستر به آن بستر می‌دوند. تابش نور نیون‌ها بر چین‌های سفید، آنان را شبیه فرشته‌های نجاتی ساخته بود که با تلاش تمام، برای نجات جان‌دها انسان پر و بال می‌زنند. صدای آژیر امبولانس‌ها که پی‌هم کشته و زخمی می‌آورد، زجه‌های نزدیکان قربانیان، ناله‌های زخمیان و خون‌های جاری شده در کف شفاخانه؛ برآیند طوفانی است که چند دقیقه قبل بخشی از جامعه‌ی افغانستان را نشانه رفته است.

زخمیان تمام تخت‌ها با هم گره خورده اند، با پیوند فAMILI، آیین و مذهبی که همه لنگی‌اش را بر سر دارند. وضعیت هر یکی بدتر از دیگری است؛ یکی به هوش، یکی نیمه‌هوش و دیگری در مبارزه با مرگ قرار دارد. نرندر سینگ که چشمانش را باز می‌کند، دیدن چنین صحنه‌ای و شنیدن چنین صداهایی بر او سنگینی می‌کند. چشمانش را دوباره می‌بندد که بار دیگر فکر کند؛ شاید چیزی که او می‌بیند و می‌شنود، حقیقی نباشد. وقتی به خودش تکانی می‌دهد و سرش را از بالش بلند می‌کند، دیگر عمق طوفان را درک می‌کند که چه بر سر او، خانواده و هم‌تبارانش آمده است.

نرندر با عجله سوزن‌سیروم را از دستش می‌کشد و از تخت پایین می‌شود. ممانعت دکتران فایده‌ای ندارد، او باید پدرش را می‌دید. آخرین باری که پدرش را دید از او

جز «آه» نشنید. با شتاب به طرف دروازه می‌دود که مدیر دلاور و ولی ماما از دوستان نزدیک او با پای برهنه، سر راه او سبز می‌شوند. خواستند نرندر را با حرف‌هایی سرگرم کنند. گفتند که «نرندر تو زنده‌ای، ما تو را می‌پالیدیم. نامت در فهرست کشته‌شدگان است، خدا را شکر که جور استی». اما نرندر حرف‌هایش به یک کلمه خلاصه شده است؛ پدرم؟

ولی ماما خود را جرات می‌دهد و می‌گوید که «پدرت جور است». اما مدیر دلاور با گفتن همین جمله‌ی ولی ماما، رویش را از نرندر چرخاند و خودش را کنترل نتوانست، بغضش ترکیب و صدایش نعره‌کنان از گلو برآمد.

بازگویی این صحنه‌ی طاقت فرسا، برای نرندر کار ساده‌ای نیست. روایت این سکانس، همراه است با اشک بی‌اختیاری که از چشمان او فواران کرده، اما به گفته‌ی خودش این بخش کوچکی از زندگی توان‌فرسای او و خانواده‌اش در افغانستان است. آنها چندین بار زندگی‌شان را دوباره از صفر آغاز کرده‌اند.

نرندر سینگ در سال ۱۳۶۳ در شهر گردیز پکتیا به دنیا آمد. پیش از تولد او، یکی از کاکاهایش «به دلیل اتهام که بر او بسته شده بود»، کشته شد. پس از مرگ کاکایش، پنج دختر کاکای نرندر، دیگر به جای خواهرهای او بودند و باهم یکجایی زندگی می‌کردند.

نرندر هر قدر که بزرگ می‌شد، از داشتن خواهرهای زیاد، احساس خوش‌بختی می‌کرد. همگی با او مهربان بودند و نمی‌گذاشتند کمی و کاستی‌ای احساس کند. چهار ساله که شده بود، شیرین‌تر از هر وقتی می‌نمود. یکی از روزها مثل روزهای عادی دیگر، خواهران نرندر، گرد او جمع شده بودند و در گوشه‌ای از خانه با یکدیگر مصروف بودند که صدایی با سرعت نور و بلندی رعدوبرق به سمت آنها می‌آید. به یک چشم به‌هم زدن، فضای خانه تار می‌شود و سقف فرو می‌ریزد. پنج خواهر نرندر همراه با یک دختر کاکایش، یکجایی جان می‌دهند. بقیه‌ی اعضای فامیل نیز نیمه‌جان، جان‌شان را نجات می‌دهند. خانه از این رو به آن رو شده است و به چیزی شبیه آوار می‌ماند.

فامیل نرندر از شهر نوگردیز مجبور شدند به خانه‌ی کهنه‌ی اجدادی‌شان در شهر کهنه‌ی گردیز کوچ کنند و در آنجا زندگی را دوباره از صفر شروع کنند. پدر، «منصب‌دار» اردوی حکومت نجیب‌الله شد. او تنها نان‌آور فامیل بود و زندگی آنها با شغل که پدر داشت، کم کم به حالت عادی بر می‌گشت. نرندر که دیگر هفت سالش بود، از رفت‌وآمد مقام‌های حکومتی و منصب‌داران اردو به خانه‌ی شان دیگر درک کرده بود که پدرش چه کسی است و منصب‌دار اردو یعنی چه.

او به لباس‌های شیک اردو و بوت‌های رنگ‌شده‌ی پدرش افتخار می‌کرد و دوست داشت روزی او، این لباس‌ها را برتن کند. یکی از صبح‌ها مثل هر صبح دیگر که پدر لباس شیک نظامی‌اش را برتن و بوت‌های واکس خورده‌ی عسکری‌اش را پا کرده بود، با لبخند از فامیل خداحافظی کرد. اما شام آن روز که به خانه برگشت، دیگر نه لبخندی بر لب بود و نه لباس شیک نظامی بر تن. گردیز را مجاهدین گرفته بود؛ حقانی، یکی از افراد مجاهدین با گرفتن سلاح و یونیفورم پدر نرندر، گفته بود که دیگر حکومت آنها به پایان رسیده است. زندگی فامیل نرندر با ازدست دادن وظیفه‌ی تنها نان‌آور خانه، بار دیگر به صفر سقوط کرد. اما تسلیم نشدند، آنها دوباره برخاستند و این بار پدر نرندر غرفه‌ی ترمیم «گیس» (نوع چراغ‌های قدیم برای روشن کردن خانه‌ها) را دست و پا کرد. پدر دیگر تنها نبود، نرندر دوشادوش پدر با سن کمی که داشت، کار می‌کرد.

«اول غرفه‌ی فراشتی داشتیم. خیلی کار سختی بود. از پاک کردن نل‌های گیس، دستانم ترک خورده بود. بدتر از آن اینکه باد که می‌آمد، بسیار تاوانی می‌شدیم؛ هر جالی گیس ۲ تا ۵ افغانی قیمت داشت». هم‌زمان با آمدن سماوارهای سیاری در سرسک‌ها، کار و بار نرندر و پدرش رونق گرفت و آنها صاحب دکانی شدند. آمدن مهاجران افغان از پاکستان، گردیزی‌ها را با فرهنگ‌هایی از جمله جوشانیدن آب در سماوار آشنا کرد: «نل‌های گیس را داخل سماوار می‌انداختم که سیاهی‌اش بسوزد و پاک شود؛ اینطوری کار ما ساده‌تر شد و می‌توانستم روزانه ۲۰۰ تا ۳۰۰ گیس را ترمیم کنیم».

وضعیت مالی خانواده رو به بهبود شد. درآمد پسر و پدر به قدری شده بود که هزینه‌ی فامیل را کفایت کند. یکی از شب‌ها که پدر و پسر به تازگی از کار آمده بودند و به رادیو بی‌بی‌سی گوش می‌دادند، خبر فوری‌ای پخش شد. ساعت هشت شب بود و بی‌بی‌سی اعلام کرد که بر عبادت‌گاه هندو و سیک‌ها در شماری از ولایت‌ها از جمله کابل و غزنی حمله شده است. دلیلش هم سوختانده‌شدن یکی از مساجد مسلمانان در هند به نام «مسجد بابری» توسط هندی‌ها گفته شد. به گفته‌ی نرندر در حالی که هندوها و سیک‌های افغانی، از افغانستان بودند و هیچ ربطی به هند ندارند.

این خبر برای پدر نرندر چنان تکان‌دهنده بود که از دست‌وپاچگی نمی‌توانست چه کار کند. او می‌دانست که با پخش این خبر، مسلمانان به عبادت‌گاه گردیز-عبادت‌گاهی که دیوار مشترک با خانه‌ی آنها داشت- نیز حمله می‌کنند.

در لحظه‌ی که پدر در ذهنش برای مقابله با یک طوفان آمدگی می‌گرفت، دروازه‌ی خانه با عجله کوبیده شد؛ یکی از کاکاهای نرندر بود. او نیز در همان کوچه خانه داشت. گفت که حمله کردند، خانم‌ها و کودکان را هرچه زودتر باید به ته‌کوی (زیر زمینی)، انتقال دهیم.

پدر که عزت، دین و آبرویش را در خطر دید، سلاح‌هایی زمان عسکری‌اش را از زیر خروارهای خاک بیرون آورد. به درمسال در به دیوار آنها حمله شد. پدر و کاکای نرنند به دفاع پرداختند. با یک نگاه به آسمان، می‌شد شدت جنگ را فهمید. مرمی‌ها انگار سینه‌ی آسمان را سوراخ سوراخ می‌کرد. نبرد به مرحله‌ای رسید که نوع سلاح‌ها به راکت، پیکا و بمب‌های دستی تغییر کرد. شش ساعت از آغاز جنگ گذشته بود، اما شدت جنگ هر لحظه بیشتر می‌شد. تلفات دو طرف که زیاد شد، میانجی‌ها برای ایجاد آتش‌بس، پا پیش گذاشتند. یکی از ملک‌های قریه معروف به «قاری» که شخص مورد اعتماد دو طرف بود. از بلندگو، کاکای نرندر را خطاب قرار داد: «انوپ سینگ، شما جنگ نکنید، ما این طرف را هم قناعت می‌دهیم. صرف از درمسال، بیرق تان را پایین کنید و همراه با قالدین‌ها و دیگر اجناس درمسال، بسوزانید که جنگ تمام شود.»

کاکای نرندر با صدای اعتراض گفت که چرا باید این کار را بکنند، در حالی که آنها افغان استند، در همین خاک بزرگ شده اند و هیچ ربطی به هندی‌های هندوستان ندارند. او وقتی دروازه را به روی «قاری» باز کرد، دیگر زندگی‌اش را با دست‌ان خود به دست کسانی داد که بخاطر جدالی در کشور دیگری، تشنه‌ی خون هم‌وطنان خود شده بودند. به یک چشم بهم‌زدن، انوپ سینگ در میان دریای خون غرق شده بود و به زمین افتاده بود؛ سینه‌ی او با گلوله سوراخ سوراخ شده بود. یک، دو، سه، چهار، نه نه، اصلاً تعداد مرمی‌ها قابل شمارش نبود. هشت تا نه مرمی را به سینه‌ی او خالی کرده بودند. آنها تنها به کشتن کاکای نرندر سینگ، بسنده نکردند، بمب‌های دستی را به داخل درمسال انداختند.

پدر نرندر، همین‌که سپیدی صبح، آسمان گردیز را روشن کرد، پا برهنه از شهر کهنه تا گردیز به پیش حقانی - نماینده‌ی حکومت مجاهدین - به شکایت رفت. آنچه در تاریکی شب بر او و هم‌تبارانش گذشته بود، برای حقانی بازگو می‌کند و می‌گوید که او نیز یک افغان است و در این کشور سربازی داده است. نماینده‌ی حکومت مجاهدین پس شنیدن شکایت، به پدر نرندر نه نگاه می‌کند و نه با او سخنی دارد. تنها به زیردستانش می‌گوید: «همان «تانکس» (بلدوزر) را صدا کنید. بروید خانه این آدم، درمسال و هرچه که دارد را چپه کنید. خودشان را هم نگذارید که زنده بیرون شوند.»

پدر نرندر که از نماینده‌ی مجاهدین ناامید می‌شود، بر می‌گردد. شخصی از پشتش می‌آید، شاید حس هم‌وطن بودنش یا حس انسانیتش، هر حس بود، اما سبب شد که او به خانواده‌ی نرندر دل بسوزاند. می‌گوید: «سیاسرها (زنان) خود را نجات بده، دیگه پشت هیچ چیز نگرد. من دو تا ملی بس می‌فرستم.»

فامیل، کتاب‌های مقدس، جنازه‌ها و زخمی‌ها، همه را به دو بس شهری جاسازی کرده و از گردیز، پنهانی بیرون کردند، اما کسی که فرار نتوانست، کاکا و پسرهای کاکای نرندر بود: «آنها را نماندند، تا زمانی اجازه بیرون شدن از گردیز را به آنها ندادند که تمام خانه، وسایل خانه و درمسال را آتش زدند. وقتی همه چیز خاکستر شد، مردم

عوام برخاستند؛ پدرم، کاکایم و پسرهایم را از دست آنها نجات دادند و چندین بزرگ قوم آنها را تا به غزنی همراهی کرد که ظالم‌ها، راهشان را نگیرند.»

نرندر و فامیلش بار دیگر زندگی را در غزنی از صفر شروع کردند. پدر معلم شد و برای کودکان هندو و سیک آموزش می‌داد و نرندر کارش را به عنوان کمک‌دست یکی از دکان‌داران رخت‌فروش در بزازی غزنی آغاز کرد. نرندر دست‌مزدش را در ختم هر روز می‌گرفت و تا آمدن معاش پدر در ختم هر ماه، مخارج خورد و ریز خانه را خریداری می‌کرد.

زندگی به سختی می‌گذشت، نرندر به دلیل وضع مالی که داشتند، نمی‌توانست مکتب برود. معاشی که روزانه از کارفرمایش می‌گرفت، تنها می‌توانست برای شب غذا بگیرد. اما این کافی نبود، او همواره در دلش ترس داشت که نکند روزی برای یکی از اعضای فامیلش اتفاقی بیافتد و او بخاطر پول، پیش کسی دست دراز کند. یکی از روزها که نرندر مثل هر روز دیگر مزد روزانه‌اش را می‌گرفت، کارفرمایش گفت که امروز کارها کم بوده و مقداری از مزدش را روز دیگر می‌پردازد. نرندر همان روز به اندازه‌ی پولش سودای کمی گرفت و از دکان تا به خانه فکر و ذکرش این بود که پول بیشتری به کار نشود. او می‌دانست که دست‌خالی رفتن یک کارگر به خانه آن‌هم که تنها کارگر خانه باشی، چقدر سخت است.

همین که به خانه می‌رسد، متوجه می‌شود که پدرش در بستر مریضی افتاده و ناخوش احوال است. پس از دلجویی پدر، سر و ته جیب‌هایش را زیر و رو می‌کند، پول‌های خردی که داشت، کنار هم می‌چیند، اما مبلغی که هزینه‌ی دوا شود، تکمیل نمی‌شود. پا به بیرون می‌گذارد که بتواند برای صحت‌مندی پدر کاری کند، هر میوه‌ای را که قیمت می‌کند، با پولی که در جیب دارد، مبلغ‌ها تفاوت دارد: «مجبور شدم تریوزی که افتاده و شکسته بود، آن را توته کنم، خرابی‌اش را دور بیاندازم و آن را برای پدر مریضم ببرم.»

در همین روزها یکی از خاله‌های نرندر از کابل به غزنی می‌آید، وقتی متوجه

وضعیت روزگار آنها می‌شود، پیشنهاد می‌دهد که به کابل بیایند، آنجا کاروبار بهتری شاید یافت کنند. فامیل نرندر با پیشنهاد خاله‌اش در یکی از خانه‌های بجمانده‌ی هندو و سبک‌ها که بی دروازه و پنجره بود، در شهر کابل جایجا می‌شوند. نرندر همین که به کمک پسرهای خاله، سر و وضع خانه را سر و سامان می‌دهد، برایش در یکی از دکان‌های مندوی کابل؛ مثل غزنی کاری دست‌وپا می‌کند. مقدار معاشی که در غزنی می‌گرفت، اینجا نیز بیشتر از آن نیافت. معاشش را هر شام که می‌گرفت، از مندوی تا ده افغانان پیاده می‌آمد، از آنجا با موترهای ملی‌بس - که یک و دو ایستگاه را پول نمی‌گرفت - تا قوای مرکز می‌رفت و «دهن‌باغ» بخاطر گرفتن سودا پیاده می‌شد.

«خدا بیامزد کسی را به نام حاجی می‌گفتیم، حالا هم پسرهایش در پروان دوم دکان دارند، سودایم را از دکان او می‌خریدم. آدم بسیار خوبی بود؛ روغن، برنج، تخم مرغ و هر سودایی که می‌گرفتم، می‌گفت برو بچیم خیرست پولش را چند روز بعد بیار. اینطوری می‌توانستم هم کم‌کم پول او را بدهم، هم در کنارش می‌توانسم مقدار زغالی برای گرم کردن خانه بخرم».

برادران و خواهران نرندر همه از او خرد بودند و سرمای زمستان کابل بر آنها بی‌رحمی می‌کرد. روز را با سردی می‌گذراندند و شب منتظر تکه زغالی بودند که برادربزرگ می‌آورد. مادر زغال را به داخل صندلی می‌گذاشت و همه به دور آن جمع می‌شدند.

پدر نرندر که بیشتر از آن نمی‌توانست دشواری زندگی را تحمل کند، آستین بالا زد و بار دیگر برای شغل معلمی همت به خرچ داد؛ به نرندر گفته بود که «با شاگردی دکان، روزگار جور نمی‌شود، باید خودت یگان دکان باز کنی».

پدر با معاش ناچیزی که داشت و وامی که از دوستان و نزدیکانش گرفت، برای نرندر دکانی را در ده‌افغانان کابل دست‌وپا کرد. او که با راه‌اندازی دکان به بخشی از آروزهایش دست یافته بود، به طبابت یونانی‌اش آغاز کرد.

کار و بار نرندر رو به رونق بود، حتا حاکمیت طالبان نیز مانعی برای کار و بار

عطاری او نبود، نرندر دیگر می‌توانست مخارج فامیلش را به خوبی از این دکان به دست آورد: «طالبان به ما کاری نداشتند، فقط یک بار از دست شان بخاطر بسته نکردن دکانم در موقع نماز، شلاق خوردم.»

از حکومت طالبان دیری نگذشت که آنها به غصب خانه‌های هندوها و سیک‌ها آغاز کردند، به گفته‌ی نرندر طالبان خانه‌های این اقلیت مذهبی را تخلیه می‌کردند و در عوض جنگ‌جویان خودشان را جابجا می‌کردند.

پدر نرندر که معلم پسرهای هندو و سیک بود، بلند شد و در برابر غصب زمین‌های این اقلیت مذهبی با جرات ایستاد. او با منطق با طالبان حرف زد و از راه دین که طالبان بر آن باور داشتند، پیش رفت. ایستادگی پدر نرندر سبب شد که طالبان از غصب زمین‌های آنها دست بکشند. مردم که جرات پدر نرندر را برای دفاع از ارزش‌های شان دیدند، او را رییس درمسال/عبادت‌گاه شان در کابل انتخاب کردند.

پدر در کنار ریاست درمسال، هنوز هم به پسرها و دخترهای هندو و سیک درس می‌داد. کار درمسال که زیاد شد، نرندر هم در کنار پدر به کمک آمد. مدیریت و صداقت پدر نرندر سبب شد که مردم او را به عنوان رییس شورای سراسری سیک‌ها و هندوهای افغانستان انتخاب کنند. هر دوری که انتخابات می‌شد، بلندترین رای از او تارسینگ خالصه، پدر نرندر سینگ بود؛ او برای ۱۷ سال ریاست این شورا به عهده داشت.

در سال ۲۰۱۰ شماری از هندوها و سیک‌های افغانستان در نشست خبری در کابل از حکومت خواستند که در کنار کرسی‌ای در مجلس سنا، این اقلیت مذهبی باید کرسی‌ای در مجلس نمایندگان (پارلمان) نیز داشته باشند. او تارسینگ خالصه در این نشست گفت که بخاطر دفاع از حقوق شهروندان «بیچاره و مظلوم» ضرور است که یک نماینده از سیک‌ها و هندوها در پارلمان نیز حضور داشته باشد.

با اختصاص یافتن کرسی برای این اقلیت‌های مذهبی در پارلمان افغانستان، در انتخابات پارلمانی ۱۳۹۷ خورشیدی، شهروندان هندو سیک افغانستان با انتخابات



داخلی که داشتند، اوتارسینگ خالصه، پدر نرندر سینگ را به عنوان تنها نماینده‌ی شان در پارلمان افغانستان نامزد کردند.

یکی از روزها که پدر نرندر برنامه‌هایش را برای کارزار انتخاباتی، سبک و سنگین می‌کرد، از جلال‌آباد تماسی می‌آید و نزدیکانش از او می‌خواهد که تا ۴ بجهی بعد از ظهر آنجا باشد. ممانعت پسر و تیم انتخاباتی فایده‌ای ندارد و او باید برود. آنها چهار نفر به شمول نرندر و راننده‌ی شان (مصطفی) به طرف ننگرهار حرکت می‌کنند و طبق وعده، سر ساعت چهار، خودشان را به شهر جلال‌آباد می‌رسانند.

داخل درمسال شهر جلال‌آباد، شمار زیادی از هندوها و سبک‌ها جمع شده‌اند، اوتار سینگ که می‌رسد، می‌گویند که رییس‌جمهور غنی به جلال‌آباد آمده و برای آنها وقت ملاقات داده است. بزرگان و شماری از شهروندان هندو و سبک در چهار موتر جابجا می‌شوند و به طرف ساختمان ولایت ننگرهار به هدف دیدن رییس‌جمهور حرکت می‌کنند.

در موتر اول اوتارسینگ خالصه، یگانه نامزد این اقلیت مذهبی، موتر دوم پسرش نرندرسینگ خالصه و دوستانش و موترهای سوم و چهارم همه بزرگان قومی هندو و سبک بودند. از ایست اول و دوم عبور می‌کنند، اما در ایست سوم می‌رسند، چنددقیقه‌ای توقف داده می‌شوند که برای ورود آنها مخابره شود. آنان منتظر صدای مخابره بودند که یک‌دفعه‌ای صدای قدرت‌مندی، آنها را از زمین بلند می‌کند و دوباره به زمین می‌زند. گوش‌های نرندر به محض شنیدن این صدا، قفل شده بود، تنها چیزی که دید؛ تصویر بی‌صدایی از خاکِ غلیظ و خشنی بود که همه‌چیز را در خود بلعیده بود.

نرندر چشم که باز می‌کند، هیچ‌چیز در جای خودش نیست، دوستش در صندلی عقب که در کنارش نشسته بود، به پایین پرت شده بود. مصطفی -راننده‌ی مسلمان‌شان- با خونی که از سرش جاری بود، در چوکی‌اش آرام گرفته بود. نفر سوم هم در چوکی عقب به طرف دیگر نرندر، سرش را به شیشه تکیه داده و نفسی بیرون نمی‌داد. هر کدام را که تکان می‌دهد و با نامش صدا می‌زند، صدایی از آنها بیرون نمی‌شود. او

از مصطفی که استوارتر از دیگران بر چوکی‌اش لمیده بود، امید می‌گیرد، اما تکانش که می‌دهد او هم مثل دیگران است؛ کرخت و بی‌صدا. صدا می‌کند: «مصطفی، مصطفی، مصطفی جان»، اما مصطفی دیگر نفسی برای پاسخ دادن، ندارد.

با عجله از موتر پایین می‌شود و به طرف موتر پدر می‌دود، همین‌که می‌بیند ملای شان از موتر سالم پایین می‌شود، دل می‌گیرد و باخودش می‌گوید خدا را شکر همه جور استند. اما نزدیک موتر که می‌شود، سر پدرش را پایین می‌بیند، با عجله از موتر پایین می‌کند و هرچه تکان می‌دهد، از او صدایی جز «آه» نمی‌شنود.

«هرچه صدا می‌کنم، هیچ‌کسی برای کمک نیست. چهار طرف صدای فیر است، پولیس است و "پی پی اس". یک ترافیک آمد و از موترش پایین شد و پدرم را بر بازوانش انداخت و به امبولانس که تازه رسیده بود، انتقال داد. تازه فهمیدم که خودم هم زخمی شده‌ام، دیگر نفهمیدم که چه شد و از هوش رفتم».

درد از دست دادن، ۱۹ تن از هم‌تبارش به‌شمول پدر، کاکا و دوستان بسیار نزدیکش به نرندر آسان نبود، اما او باردیگر برخاست، به گفته‌ی خودش از صفر شروع کرد و تسلیم نشد. بزرگان قومی او را به جای پدرش، یگانه نامزدشان برای پارلمان برگزیدند که بتواند از حقوق این اقلیت، دفاع کند.

«مبارزه‌ی ما برای وطن ما است. به خدای خود عهد کردم که وطن خود را رها نکنم. اگر عضو دیگر فامیلم را نیز از دست دهم، باز هم کشور خود را ترک نمی‌کنم. مبارزه می‌کنیم تا وطن، وطن شود.»

## زیر شکنجه‌ی طالبان مرگ را با تمام وجود حس کردم

نیدان سینگ ساچدوا در ۲۲ جون ۲۰۲۰ توسط چهار فرد مسلح ناشناس از نیایش‌گاه سیک‌ها در ولسوالی سمکنی پکتیا به جای نامعلومی انتقال داده شد. او مسوول ترمیم و حفاظت این عبادت‌گاه مذهبی در شرق پکتیا بود که تنها سه ماه از برگشتش در این ولایت می‌گذشت.

به‌گفته‌ی نیدان سینگ او به جرم «جاسوس» بودن هند ربوده شده بود: «آنها می‌گفتند که من با سازمان استخبارات هند همکاری دارم و چندین شبانه روز مرا به طور بسیار غیرانسانی شکنجه و لت‌وکوب کردند، اما وقتی فهمیدند که من جاسوس نیستم، رها کردند.»

او آزادی‌اش را مدیون تلاش‌های نیروهای امنیتی افغان و بزرگان ولسوالی سمکنی پکتیا و هم‌چنان نامه‌ای از همسرش می‌داند که به نرنندرا مودی، نخست‌وزیر هند بخاطر رهایی او نوشته بود.

همسر وی به تاریخ ۲۵ جون با نوشتن نامه‌ای از آقای مودی بخاطر رهایی همسرش تقاضای کمک کرده بود. او در نامه‌ای نوشت: «پکتیا یکی از مراکز طالبان است و در گذشته پناه‌گاه امنی برای ستیزه‌جویان شبکه حقانی بوده است ... ما می‌دانیم که ممکن است یک گروه ستیزه‌جو او را ربوده باشد.»

در نامه تاکید شده بود که سیک‌ها و اقلیت‌های ساکن در افغانستان با قساوت شدید روبه‌رو استند و هیچ تضمینی برای ایمنی آن‌ها وجود ندارد.

جاسمیت سینگ، پسر ساچدوا نیز در مصاحبه با رسانه‌های هندی گفت: «ما می‌خواهیم او هرچه سریع‌تر به دهلی انتقال داده شود. یک ویدیوی که ما دریافت کردیم، در آن پیداست که پدرم در اسارت و زیر شکنجه گرفته شده است.»

ولسوال سمکنی پکتیا نیز پس از رهایی نیدان سینگ اعلام کرد که حکومت محلی ابتدا به غاصبان زمین مشکوک شده بودند که نیدان سینگ را ربوده باشند، اما پس از بازداشت پنج نفر در پیوند به این آدم‌ربایی، مطمئن شدند که نیدان توسط طالبان ربوده شده است. ولسوالی سمکنی در ۷۰ کیلومتری جنوب شرق شهر گردیز، مرکز ولایت پکتیا و در مرز با پاکستان واقع شده است.

نیدان ساچدوا در دهه ۱۹۹۰ همراه با خانواده‌اش به هندوستان نقل مکان کرده و واجد شرایط دریافت تابعیت از هند است. دولت هند گفته که اگر وی تابعیت هند را درخواست کند، دولت این درخواست را مورد بررسی قرار می‌دهد.

وزارت خارجه هند پس از رهایی نیدان ساچدوا، با نشر خبرنامه‌ای از هدف قرار دادن و آزار و اذیت اعضای اقلیت‌های سیک و هندو در افغانستان توسط «تروریست‌ها و به دستور حامیان خارجی» شان ابراز نگرانی کرد.

وزارت خارجه هند اعلام کرد که این کشور اخیراً تصمیم گرفته است که بازگشت اعضای جامعه هندو و سیک افغانستان را که با تهدیدهای امنیتی در افغانستان روبه‌رو هستند، به هند تسهیل کند.

حالا یک سال از رویداد ربوده‌شدن نیدان سینگ ساچدوا می‌گذرد. او که در حال حاضر با ویزای بلندمدت همراه با فامیلش در هند زندگی می‌کند، شکنجه‌های که یک سال پیش توسط طالبان تجربه کرده، هنوز او را آزار می‌دهد. نیدان هرچند نمی‌خواهد آن خاطرات تلخ را مرور کند، اما پس از مکشی ادامه داد: «بسیار انسان‌های ظالم

سی پاره: / ۱۰۹

روایت‌های دردناک از مردمی که دیگر نیست

بودند، اصلاً نباید به آنها انسان گفت. چندین شبانه روز مرا لت و کوب کردند، تنها لت و کوب نبود، آنها مرا پیش مرمی می‌شاندند و می‌گفتند که اعتراف کن و با هر فیری که می‌کردند، من مرگ را با تمام وجودم حس می‌کردم.»

مراسم عروسی در درمسال کارته پروان کابل برگزار است. مادر سیک در جریان مراسم عروسی به پسرش شیرینی می‌دهد.





مراسم چوب بازی، در عروسی یکی از سبک‌های افغان در کارته پروان کابل. یکی از پیرمردهای سبک به موتر تخریب شده‌ای نگاه می‌کند که از سرنوشت آنها در افغانستان می‌گوید. ▲

## بی کسی ما فرصتی برای باج گیری آنها شده بود

پرتاب سینگ، سیزده ساله بود که فامیلش شهر جلال آباد را به مقصد کابل ترک کردند. اگر چند فامیل او و شماری از نزدیکانش چند سالی بود که از ولسوالی خوگیانی به شهر جلال آباد کوچ کرده بودند، اما شهر نیز دیگر برای شان امن نبود. تهدید، زوگویی و باج گیری دلیل کوچ آنها از جلال آباد به کابل بود؛ بی خبر از آنکه کابل، پایتخت زورگوها و دزدها است.



پرتاب با فامیلش در شوربازار کابل؛ جایی که شمار زیادی از هندو و سیک‌های دیگر خانه داشتند، مسکن گزیدند. او و پدرش مغازه‌ای برای تامین مخارج فامیل راه‌اندازی کردند. هم‌زمان با قد کشیدن پرتاب، کار و بار آنها نیز رونق گرفت و میزان درآمدها بلند رفت. پدر که سنش به پیری گرایید برای پرتاب جشن عروسی گرفت و با شان و شوکت این مراسم را در جمع دوستان و فامیل شان برگزار کرد. پرتاب سینگ با پیوند ازدواج، دیگر صاحب دو فامیل شده بود؛ همانقدر که از داشتن دو فامیل خوشحال بود، به همان اندازه نیز نگران بود. او باید از هر دو فامیل مواظبت می‌کرد.

یکی از شام‌ها که پرتاب به تازگی از دکان به خانه رسیده بود و طفل خردش را به آغوش گرفته بود، دروازه با سراسیمگی تک تک شد، دروازه را که باز کردند، خیاشنه‌اش بود. او در حالی که نفسک نفسک می‌زد، گفت که پدرش به خانه برگشته. با همین جمله‌ی خیاشنه‌اش، گویا نگرانی که پرتاب چندین سال با خود حمل می‌کرد، سراغش آمده بود. اما به خودش دل‌داری می‌دهد که شاید خانه‌ی یکی از نزدیکان رفته باشد.

پرتاب همراه با فامیلش دو روز تمام، هر آنجایی را سر می‌زنند که حدس می‌زدند، خسرش شاید آنجا رفته باشد، اما خبری از او نیست. دیگر شک پرتاب کم‌کم به یقین تبدیل می‌شود. روز سوم وقتی او و فامیلش از پالیدن، کلافه می‌شوند، پرتاب می‌رود که مغازه‌اش را باز کند. با بازکردن دکانش به نامه‌ای سر می‌خورد که از سوراخ کوچک دروازه‌ی دکانش به داخل انداخته شده بود. جمله‌ی کوتاهی با دست خط طفلانه نوشته شده بود: «شاید زندگی خُسرت به دو لک افغانی بیارزد. اگر زنده می‌خواهی، دو لک را آماده کن.»

سه روز دیگر طول می‌کشد که پرتاب مقدار پول خواسته‌شده را از دوستان و نزدیکانش جمع کند و برای آنها آماده کند. پول را با روش که آنها (آدمربایان) به پرتاب می‌گویند به آنها تحویل می‌دهد، اما هنوز هم خسرش آزاد نمی‌شود.

پنج روز از ربودن خسر پرتاب می‌گذرد، باوجود پرداخت دوصد هزار افغانی، او هنوز در دستان ربایندگان است. پرتاب سینگ از آدرس‌های که میان او و ربایندگان



ایجاد شده بود، دوباره سراغ خسرش را می‌گیرد. آدم‌ربایان پیامی می‌فرستند که چه تضمینی وجود دارد، پس از رهایی خسرش، به پولیس اطلاعی ندهند. ربایندگان می‌گویند باید ضمانتی در میان باشد.

پرتاب، جواز دکانش را به عنوان ضمانت به ربایندگان می‌دهد و خسرش پس از شش روز، از دست ربایندگان نجات پیدا می‌کند. تعریفی که خسرش از رفتار ربایندگان به فامیل می‌کند، همه را شوکه می‌کند. در این شش روز نه تنها به او آب و نان کافی نداده بودند، بل که هر روز با شکنجه و ضرب‌وشتم او را تهدید به مرگ کرده بودند.

پرتاب پس از چنین حادثه‌ای، به ترک کردن کشورش فکر می‌کرد، اما تصمیم گرفت، پیش از آن باید قرض‌داری اش را تمام کند. دو صد هزار افغانی برای او پول کمی نبود؛ در این میان تنها ۵۰ هزار افغانی، پول خودش بود و بقیه همه پول قرض.

یک ماه از ربودن خسرش گذشته بود. او در چاشت یکی از روزها که در کنار دخل دکانش مصروف حساب و کتاب پول‌هایش بود و می‌شمرد که چقدر توانسته پولی برای پرداخت قرض‌هایش آماده کند، یک دفعه‌ای فضای دکانش با قرار گرفتن دو فرد در چارچوب دروازه، تار می‌شود. پرتاب در حالی که مقدار پولی در دست داشت، با دیدن این دو فرد دستانش قفل ماند و آب دهنش را قورت داد. سر و صورت آنها به مشتری نمی‌ماند، طرز ورودشان کافی بود که دل پرتاب را به لرزه آورند.

جواز مغازه‌ای که پرتاب برای ربایندگان ضمانت گذاشته بود، آنها را دلیرتر کرده بود. دیگر ربایندگان در کنار آدرس دکان پرتاب سینگ، از میزان سرمایه و میزان درآمد او نیز می‌دانستند.

پرتاب را که همراه با ۳۰ هزار افغانی از دکانش با خود می‌برند، دیگر پول کم‌تری طلب نمی‌کنند؛ آنها ۵۰۰ هزار افغانی را برای رهایی پرتاب به فامیل شان پیشنهاد می‌کنند. پرتاب سینگ می‌فهمید، اگر فامیلش حتا دکان را هم بفروشند، این مقدار پول را آماده نمی‌تواند؛ مساله‌ای که او را به فکر فرار و داشت.

پرتاب سینگ حالا بیشتر ۳۰ سال است که در هند زندگی می‌کند و روزگار خوبی برای خود و فامیلش ساخته است؛ اما خاطره‌ی تلخی که از افغانستان دارد، هنوز او را آزار می‌دهد.

«آنشب که فرار کردم با خود قسم خوردم که دیگر باید کشور را ترک کنم. آنها دست بردار نبودند؛ خانه‌ی مارا، دکان مارا، همه جا را دیده بودند. آزاری که از "اختطاف چیان" دیدم، هنوز به یادم است، لت و کوب می‌کردند و می‌گفتند که اگر پول نرسد، می‌کشیمت. فرار کردن ساده نبود، هیچ گفته نمی‌توانم که با چه سختی فرار کردم، اما بخاطر فامیلم این کار را باید می‌کردم. چون می‌دانستم که آنها ما را عاجز گیر کردند و فردا کس دیگری را اختطاف می‌کند.»

▼ سبک‌های افغانستان به دلیل تولد بابا نانک در حال تمدید پرچم (نشان صاحب) در معبد خود (درمسال) هستند. آنها این روز را مقدس می‌دانند و آن را گرامی می‌دارند. گورو نانک خالق آیین سبک است.



## جای شکر است که سنگ انداختن به «متلک انداختن» تغییر کرده

ستنام سینگ در ولایت هلمند در جنوب افغانستان تنها اسکان دار اقلیت های سیک و هندو باقی مانده است. او بازمانده‌ی ۱۲۰ خانواده‌ای است که تا چند سال پیش اکثریت آنها در شهر لشکرگاه یکجا و دور هم زندگی می‌کردند. آخرین هم‌تبار ستنام؛ دوست نزدیکش ترن‌سینگ بود که یک سال پیش ستنام را ترک کرده است. ترن‌سینگ و ستنام سینگ سال‌ها بود که در شهر لشکرگاه هلمند در کنار هم مغازه‌ی عطاری و داروی یونانی داشتند.

به ستنام سینگ در یکی از روزهای بهاری؛ شاید آخر ماه حمل زنگ زد، در حالی که می‌خواست با من فارسی صحبت کند، لهجه‌ی شیرین پشتوی هلمندی‌اش در لای کلماتش دیده می‌شد. او هم‌زمانی که تماس مرا پاسخ داده بود و از پشت گوشی تحویل می‌گرفت، به یکی از مشتریانش نیز رسیدگی می‌کرد.

با خوش‌رویی‌ای که داشت، احوال‌پرسی طولانی‌ای داشتیم. طوری که شاید سال‌ها بود همدیگر را می‌شناختیم. از او درخواست مصاحبه کردم، مودبانه از من خواست که باید فکر کند و از بزرگانش مشوره گیرد. روز دیگر که زنگ زد ستنام به مصاحبه جواب مثبت داد.

نگرانی او و هم‌تبارانش از مصاحبه کاملاً قابل درک است. پس از اتفاق‌های ناگواری که برای این اقلیت مذهبی در کابل و ننگرهار رخ داد، آب از چشم آنها پریده است.

به گفته‌ی ستنام سیک‌ها در زمان ظاهرشاه به هلمند آمدند و در ولسوالی مارجه ساکن شدند. بعد به دیگر مناطق این ولایت سفر کردند؛ از جمله لشکرگاه. او می‌گوید که سال‌ها زندگی آرامی داشتند، اما جنگ‌های دهه‌ی هفتاد زندگی را به کام آنها تلخ کرد و اکثر آنها را راهی مهاجرت. هر قدر وضعیت بدتر شد، رفتن سیک‌ها نیز بیشتر شد.

ستنام سینگ نیز یک‌بار، بار سفر بست و به هند رفت. آن‌جا زندگی چنان به وفق مراد نبود که پایش را در کشور هم‌مذهب‌اش بند کند: «من هندوستان رفتم. وضعیت کار خوب نبود. کار به سختی پیدا می‌شد. ماهانه هفت هزار کار می‌کردم، اما کافی نبود. به‌همین علت دوباره برگشتم.»

به گفته‌ی ستنام سینگ، در سه و چهار سال گذشته روند رفتن سیک‌ها شدت گرفت به حدی که او دیگر در هلمند تنه‌است؛ ولایتی که پیش از این، بیشتر از ۱۲۰ خانواده‌ی هم‌تبارش را جای داده بود.

ستنام در حال حاضر در یکی از پرستش‌گاه‌ها/درمسال سیک‌ها در شهر لشکرها زندگی می‌کند. او یک دختر دارد که همراه همسرش در قندهار؛ جایی که سیک‌ها و هندوهای بیشتری بودوباش دارند، زندگی می‌کند.

می‌گوید بهترین ایام زندگی‌اش، دوره‌می‌هایی بود که او با فامیل و نزدیکانش در لشکرگاه داشتند، اما حالا تنها او است، مغازه‌اش و درمسال خالی که یادآور روزهای شیرینش است. این درمسال شاهد مناسک‌های مذهبی و دعا‌های دسته‌جمعی در طول چندین دهه‌ی گذشته بوده است. می‌گوید آخرین دعایی که در این درمسال، دسته‌جمعی خوانده شد، در مورد آمدن امنیت در افغانستان بود؛ همگی از ته دل برای آمدن آرامش در کشورشان، دست دعا بلند کردند.

از ستنام پرسیدم که در کنار خاطرات شیرینی که از لشکرگاه و هلمند دارد، خاطره‌ای هم دارد که او را آزار داده باشد. لحظه‌ای صدایش در پشت گوشی گرفته شد؛ به راحتی قابل درک بود؛ پنهان کردن دردی که در دل داشت، دشوار بود. اما با یک نفس عمیق خونسردی‌اش را حفظ کرد و ادامه داد: «مردم لشکرگاه خیلی خوب هستند؛ به جز تعدادی "جاهل" که در هر جامعه‌ای پیدا می‌شود. آنها هندو کچالو گفته به طرفم سنگ پرتاب می‌کردند».

به گفته‌ی ستنام بارها شده که او را «کافر» خطاب کرده و طرفش سنگ پرتاب کرده‌اند. ستنام معمولاً فاصله‌ی دکان و درمسال را با دوچرخه طی می‌کند. دیگر به متلک‌هایی که در مسیر راه می‌شنود، عادت کرده است و خود را به بی‌خیالی می‌زند: «همین که حرف از سنگ انداختن به متلک انداختن رسیده، برایم جای شکر است».

▼  
یک مرد سبک افغان در آشپزخانه‌ی در مسال می رقصد، در حالیکه دیگران برای مهمانان مراسم عروسی غذا آماده می‌کنند.



## به سختی نفس می کشیم!

در ماه فبروری ۲۰۲۱، یک حمله‌ی انتحاری در جاده‌ی باغ قاضی ناحیه‌ی اول شهر کابل، رخ داد. در این رویداد، شش نفر به شمول سه شهروند سیک افغانستان زخمی شد و یک تن دیگر این اقلیت مذهبی جان داد. شیر سینگ و برادرش، از جمله‌ی زخمیان این رویداد بودند.

شیر، ساعت نه بجای صبح همراه با برادرش دکان خوراکی‌فروشی‌اش را باز می‌کند. شیر سینگ جاروب را می‌گیرد و برادرش سرگرم جابه‌جا کردن مواد خوراکی برای فروش می‌شود. در این هنگام، به یک بارگی صدای دل‌خراشی از نزدیکی‌اش بلند می‌شود. شیر سینگ و کسان دیگری که در چهارسوی‌اش بودند، به هوا و دوباره به زمین پرت می‌شوند. در این انفجار، شیر سینگ و برادرش زخمی می‌شوند و در یک چشم به‌هم‌زدن تمام دار و ندارشان که در داخل دکان انبار شده بود، زیر خروارهای خاک می‌شود؛ اما غم سنگین‌تر از آن اینکه او شنیع، برادرزاده‌اش را از دست می‌دهد.

شیرسینگ را در شوربازار شهر کابل یافتیم و به پای قصه‌های او نشستیم. شیر تاریخ زنده‌ی هشتاد سال زندگی اهل سیک‌ها در افغانستان است. او از عمق رنج و مشکل‌هایی که در فراروی شهروندان افغانستان در کل و اهل سیک به‌گونه‌ی خاص است، قصه می‌کند. او، سر سخن را از حمله‌ی انتحاری بر دکانش باز می‌کند.

قصه‌های شیر سینگ به دور یک محور می‌چرخد؛ نبود امنیت جانی و مالی. به نظر می‌رسد، گرد و بادهای زندگی در افغانستان برای او و دیگر سیک‌ها تنها همین را به ارمغان می‌آورد. او، از روزهای سختی که در کابل می‌گذرانند، قصه می‌کند. از آزار و اذیت‌هایی که هر صبح و شام از اهالی محل می‌بیند. در جریان صحبت‌هایش به چهارسوی مان نگاه می‌کند که مبادا اهالی محل، شکایت‌ها و گیله‌هایش را بشنود. اشکی که در جریان صحبت در گوشه‌ی چشمش حلقه می‌زند، آدم را به عمق محرومیت اقلیت‌های مذهبی و به ویژه سیک‌ها می‌کشاند.

وقتی که از زندگی خصوصی‌اش می‌پرسم، می‌گوید که در زندگی چیزی ندارد. دکانش کرایبی است. خانه ندارد و زمینی که برایش از اجدادش به میراث مانده بود، توسط شماری از زورمندان غضب شده است.

پس از آن‌که دکان شیر سینگ توسط انفجار فرو می‌ریزد، به سختی دوباره دکان دیگری را دست و پا می‌کند؛ اما به آسانی نمی‌تواند مخرج ابتدایی زندگی‌اش را از درون این دکان بیرون بکشد.

شیر سینگ با آن‌که عمر زیادی از زندگی‌اش را در افغانستان گذرانده و جان‌فدایی‌ها را نیز برای نظام سیاسی در افغانستان کرده؛ اما می‌گوید که در این روزها، فشارهای زیادی در زندگی‌اش است. فشارهایی که در عمرش کم‌تر به آن مواجه بوده است. او، از دوران عسکری‌اش قصه می‌کند و می‌گوید که در زمان داوود خان، پنج سال عسکری کرده است و دو سال از آن را به درخواست خودش به‌گونه‌ی داوطلبی به نظام داوود خان خدمت کرده است.


«دوران داوود خان امنیت داشتیم، کسی پرسان نمی‌کد که از کجایی و چرا به کابل



آمدی. کسی نمی‌گفت، هندو و برو به هندوستان». به گفته‌ی او پس از جمهوری داوود خان، سایه و تیرگی در زندگی اش افتاده است. شیر سینگ می‌گوید که بدترین دوران زندگی اش زمانی بوده است که حکومت داکتر نجیب‌الله توسط مجاهدین سقوط داده می‌شود: «در آن زمان، از هر طرف راکت می‌آمد، نزدیک به صد نفر از [ماسیک‌ها] کشته شدند و هر طرف می‌دیدیم گوشت آدم بود.»

شیر سینگ که عمرش را در کوچه و پس کوچه‌های کابل گذرانده است، اکنون در یکی از درمسال‌های سیک‌ها در کابل زندگی می‌کند. می‌گوید بخاطر آزار و اذیت مردم و بخاطر بهتر شدن زندگی فرزندانش حاضر است افغانستان را ترک کند، اما پولی برای این کار ندارد: «یک همسایه می‌آید و می‌زنه و دلیلش را پرسان کده نمیتانی که برای چه می‌زندی.»

به گفته‌ی او حکومت از وضعیت که بر آنها می‌گذرد به ذره‌ای آگاهی ندارد: «دخترم از خانه برآمده نمیتانه، مردم اذیتش می‌کنه. هندو گفته هر کس به خود جرات میته که سرش گپ بزنه. شرایط طوری برای ما قید شده که دیگر نفس ما بند آمده و به سختی نفس می‌کشیم.»



کنه سینگ ۴۵ ساله، یک تن از شهروندان هندو باور است که در شور بازار شهر کابل زندگی می‌کند. شور بازار به سمت جنوب و جنوب شرقی کابل موقعیت دارد.

## برای ترک وطن هیچ‌گاهی اینقدر مجبور نشده بودم!

حمله‌ی شوربازار کابل یکی از خونین‌ترین و بزرگ‌ترین حمله‌ی دو دهه‌ی گذشته به شهروندان سیک و هندوی افغانستان بود. سوربی سینگ خالصه، نماینده‌ی اقلیت سیک‌های غزنی، می‌گوید آنچه در پنج سال اخیر بر آن‌ها رفته، در طول حکومت‌های مختلف در افغانستان شاهدش نبوده‌اند.

در سرطان سال ۱۳۹۷ خورشیدی که افراد نخبه و با نفوذ سیک‌ها به دعوت اشرف غنی، رییس‌جمهوری به دیدار او به ننگرهار رفته بودند، قبل از ملاقات هدف یک حمله انتحاری قرار گرفتند. این اولین حمله‌ی بزرگ بر اقلیت مذهبی هندو و سیک بود که در آن ۱۳ نفر به شمول اوتار سینگ خالصه، تنها نامزد انتخابات پارلمانی و سناتور دور پانزدهم شورای ملی افغانستان و راول سینگ، فعال مدنی دارای لیسانس داروسازی نیز کشته شدند.

سوربی سینگ می‌گوید که بعد از حمله‌ی ننگرهار، بخشی از سیک‌ها افغانستان را ترک کرده‌اند، تا جایی که حالا هیچ هندو و سیکی در غزنی نمانده است. او از کشورهای خارجی و سازمان ملل متحد می‌خواهد که زمینه‌ی پناهندگی سیک‌ها و هندوهای افغانستان را به یک کشور امن و آزاد فراهم کنند: «هیچ‌وقتی اینقدر خود را بخاطر ترک وطن خود، مجبور حس نکرده بودیم. ما اینجا زندگی نمی‌توانیم. این جا نه

کسی امنیت ما را تأمین می‌کند و نه به ما توجه می‌کند. هنوز زخم‌های حمله‌ی ننگ‌هار و دردهای شوربازار، در دل و جان ما باقیست».

به گفته‌ی سوربی، نزدیکان و خویشاوندان او حتا در کابل، با ترس و لرز زندگی می‌کنند. اگرچند تعداد آنها در کابل نیز بسیار کم شده است: «خانواده‌های سیک در شوربازار کابل به خاطر ترس و تهدید به‌طور دسته‌جمعی در درمسال‌ها زندگی می‌کنند، جایی که دولت برای تأمین امنیت آن تدابیری کمی روی دست گرفته؛ یکی - دو تا محافظ استخدام کرده‌اند، اما این محافظان غیرحرفه‌ای نمی‌توانند در روزهای سخت از ما دفاع کنند.»

سوربی سینگ خالصه، مثل اکثر شهروندان سیک و هندوی دیگر که با ترک کشور شان به هند رفته، او هم همین راه را پیموده است. البته زندگی در هند نیز برای آنها نه تنها ساده نیست، بلکه دردهای بیشتری دارد. سوربی سینگ می‌گوید دولت هند همواره به آنها به دید پناه‌جو نگاه کرده است و در کار و زندگی شان نیز قانون پناه‌جویی را تطبیق کرده‌اند: «در هند ما مهاجر استیم. باید پاسپورت و ویزه بگیریم و مرتباً آن را تمدید کنیم.»

وقتی از سوربی سینگ پرسیدم که آیا او هم در حمله‌ی شوربازار عضوی از خانواده یا بستگانش را از دست داده، متوجه شدم که این سوال چقدر بی‌جا بوده است. او گفت که شمار خانواده‌های سیک و هندو در افغانستان اکنون کم‌تر از صد خانواده است و روابط خویشاوندی آنها هم شبکه‌ای و چندلایه‌ای است. در واقع با کشته‌شدن دست‌کم ۲۵ نفر، زندگی بیشتر از ۶۰ خانواده از هم پاشیده است.

«حالا زنان ما بیوه شدند. کودکان ما یتیم شدند. چه کسی مسوولیت آنها را به عهده می‌گیرد؟ این بار اول و دوم نبود. دیگر مجبور بودیم؛ واقعا خیلی مجبور بودیم که وطن خود را ترک کنیم.»

## چون می فهمد کسی را ندارم، قرضش را چند برابر می خواهد

توتی سینگ، ۶۲ ساله، یکی از فروشندگان عطاری در شهر کابل است. دم دروازه‌ی دکانش می‌نشینیم و از او تقاضای مصاحبه می‌کنیم که از زندگی‌اش در کابل به ما بگوید. پیش از آن‌که سر صحبت را با من باز کند، به یک‌بارگی با دیدن جوانی که از روبه‌روی ما ظاهر می‌شود، رنگ از چهره‌ی چین‌خورده‌اش می‌پرد.

من که چندین ماه است در آن ساحه رفت و آمد دارم، نگرانی و اضطراب او و هم‌تبارانش را از رنج‌هایی که از مردم محل می‌کشند، درک می‌کنم.

جوانی که توتی سینگ از دیدنش جا می‌خورد، لباس پلنگی پوشیده است؛ موهای بلندی دارد و دستمال سفیدرنگی را دور سرش تاب‌داده است. پاچه‌های پتلونش یک بلیست بلندتر از مچ پاهایش افتاده و برچه‌ی کلانی در کمر بند سبز رنگش، بند شده است.

توتی سینگ با دیدن این جوان، چون کودک خردسالی به خود می‌پیچد و به سمتش آهسته قدم بر می‌دارد. در جریان صحبت‌های‌شان از حرکت انگشتان جوان فهمیده می‌شود که او توتی سینگ را تهدید می‌کند. پس از مدتی، هر دو از هم جدا می‌شوند و توتی سینگ دو باره با ما می‌پیوندد.

زمانی که قضیه را می‌پرسم، سرش را به نشانه‌ی افسوس تکان می‌دهد و می‌گوید که چندی پیش، پنج هزار افغانی از او قرض گرفته بود؛ اگرچند در زمان تعیین شده، پولش را تحویل داده است، اما او به اصل مبلغ قناعت ندارد.

زمانی که توتی سینگ پول آن جوان را بر می‌گرداند، از او خواسته می‌شود که باید چهار برابرش را بدهد؛ زیرا مدتی با آن پول کار کرده است. «میگه که بیست هزار افغانی بتی». توتی سینگ نمی‌تواند آن مقدار پول را تهیه کند؛ اما مدام از سوی آن جوان تهدید به مرگ می‌شود.

توتی سینگ ناچار می‌شود، دو برابر آن پول را پرداخت کند: «۱۰ هزار افغانی دادم و به مدتی نمی‌آمد، حالا آمده و میگه که باید ده هزار دیگر هم بدهم».

توتی نمی‌داند که این باج‌گیری را چگونه پاسخ دهد. از سوئی هم، ناچار است که تن به خواست‌های آن جوان بدهد؛ زیرا در غیر آن، شب به خانه و یا دکانش حمله کرده و دار و ندارش را می‌برد. توتی سینگ که شغلش عطاری است، روزانه بیش از چهار صد افغانی در آمد ندارد، اما باجی که باید به جوان بپردازد، برابر به یک و نیم ماه ثمره‌ی کارش است.

سیک‌های افغانستان مضاف بر این‌که از سوی مردم آزار و اذیت می‌شوند، با تهدیدهای امنیتی نیز مواجه‌اند. سال پار- ۲۵ مارچ- در اثر حمله‌ی به عبادت‌گاه‌شان، ۲۸ نفر کشته و ۶ نفر زخمی شدند. این حمله باعث می‌شود که شماری از نزدیکان توتی سینگ افغانستان را ترک کند؛ اما توتی به دلیل ناداری نمی‌تواند از افغانستان بیرون شود: «در اینجه خانه نداریم، خانم و اولادیم مجبور شدن که هند برون. خودم تنها ماندم».

او، قصه‌های تلخی از زندگی‌اش در افغانستان دارد. از زمان حکومت داکتر نجیب و پس از آن از حکومت مجاهدان سخن می‌زند. می‌گوید در حمله‌ی مجاهدین، سیک‌های افغانستان مانند دیگر شهروندان این کشور آسیب می‌بیند.

توتی‌سینگ، در دوران حکومت طالبان مجبور می‌شود که به هندوستان برود؛ اما از آن‌جا رد شده و دوباره به کشور بر می‌گردد. صحبت‌های توتی‌سینگ، قصه‌ی تلخ تاریخ سیک‌ها در افغانستان است. تنها دوره‌ای که او از آن به خوبی یاد می‌کند، حکومت داوود خان است. او، می‌گوید: «در زمان حکومت داوود، ما عسکر بودیم و در دارالامان عسکری می‌کدیم، کسی به ما کار نداشت و مردم مثل برادر با ما رفتار داشتند».

این عضو اقلیت سیک افغانستان می‌گوید که در دوره‌ی کرزی زندگی نسبتاً خوبی داشته است؛ اما هم‌چنان کودکانش در مکتب آزار و اذیت می‌شد: «از موهای بیچایم کش می‌کدن که ای چه اس. چرا مسلمان نمیشین؟ بیابین و مسلمان شوین».

با این‌همه، توتی‌سینگ، افغانستان را دوست دارد: «اینجه وطن ما اس. اگر شرایط خوب شوه، همه‌ی خانواده ام بر می‌گردند. اما در چند سال گذشته، شرایط برای همه سخت شده. مردم به سختی زندگی خوده پیش می‌برند، کار و بار نیس و انتحاری هم هر لحظه ممکن که بیایه. چند قیرانی که هم به دست می‌آوریم همسایگان زورمند ما از ما باج میگیرن».



پرتره پسر سبک افغان با نگاه عمیق و جدي





## حسرت داکتر شدن را تا آخر عمر خواهیم خورد

ویکی و برادرش راج مثل ده‌ها و صدها شهروند هندو و سیک افغانستان به دلیل شرایط اقتصادی و مشکلات مالی نتوانسته‌اند درس‌شان را ادامه دهند و وارد دانشگاه شوند. ویکی ۲۶ سال دارد و در تایم‌نی کابل متولد شده است. او در یک خانواده‌ی هشت نفری زندگی می‌کند که در این میان فقط او و راج فارغ صنف دوازدهم هستند. برادر کوچک‌ترشان سورپال سینگ نیز به دلیل آزار و اذیت هم‌صنفی‌ها و اطرافیانش نتوانسته بیشتر از صنف هفتم درس بخواند. خواهرش جسمیت کور نیز تا صنف چهارم درس خوانده است.

اکثر خانواده‌ها فرزندان پسرشان را در سن هفت، هشت سالگی دنبال کار می‌فرستند. در برخی خانواده‌ها مساله‌ی مالی یکی از مهم‌ترین دلایل ترک مکتب دانش‌آموزان سیک و هندو بوده است.

در کنار این شرایط بد اقتصادی، مزاحمت و آزار کلامی و فزیک‌ی نیز دانش‌آموزان هندو و سیک را مجبور به ترک مکتب می‌کند. ویکی با آن که نمی‌خواهد تمام خاطرات آزاردهنده‌ی دوران کودکی و دانش‌آموزی‌اش را بگوید اما با گفتن چند تکه‌ی آن به وضوح رنگ و حالت صورت‌اش تغییر می‌کند: «وقتی خرد بودم بچه‌ها مرا اذیت می‌کردند. مجبور شدم از صنف سوم تا هشتم را در مکتب‌های خصوصی بخوانم.

مرا کچالو می‌گفتند، هندو می‌گفتند. با بادمجان رومی می‌زدند. ما سیک استیم، هندو نیستیم.»

بیشتر مردان جامعه‌ی سیک و اهل هندو مصروف مغازه‌داری استند و به ندرت- شاید سه و چهار نفر- از این اقلیت مذهبی کارمند و مامور دولت باشند. ویکی که برچند زبان از جمله فارسی، انگلیسی، فرانسوی، اردو، پنجابی، هندی و بنگالی تسلط دارد، تا هنوز نه دنبال کار اداری بوده و نه هم به آن فکر کرده است: «می‌دانم شغل دولتی بدون رشوه و پارتنی پیدا نمی‌شود».

او و برادرش راج دوست داشتند روزی به خانه خبر بیاورند که آن‌ها پس از تحمل ۱۲ سال سختی، سرانجام موفق شده‌اند به رشته‌های دلخواه دانشگاهی شان راه پیدا کنند. نه تنها خودشان که پدر و مادرشان هم سخت دوست داشتند که این اتفاق در زندگی فرزندان شان بیافتد. از وقتی آن‌ها دانش‌آموز مکتب استقلال کابل شدند، پدرشان، می‌خواست که ویکی را در شنل داکتری ببیند و راج را با کلاه مهندسی.

حالا اما بیشتر از ده سال از فراغت شان از مکتب می‌گذرد اما تا حالا چرخ روزگار طوری چرخیده که نه آن‌ها به آرزوی شان رسیده‌اند و نه پدر و مادرشان آن خبر خوش را شنیده‌اند.

در میان جامعه‌ی سیک و هندو باوران افغانستان، در ده و بیست سال گذشته گراف دانش‌آموزانی که بتوانند به دانشگاه راه پیدا کنند و تحصیلات عالی داشته باشند، صفر است. اغلب شان حتا صنف دوازدهم را هم تمام نمی‌توانند. بیشترشان تا صنف ششم یا هفتم درس خوانده‌اند.

ویکی و برادرش راج هر کدام با ریش‌های پرپشت و اندام‌های درشت از بانک سحر تا تاریکی شب، پشت و پترین مغازه‌های سیمساری و داروفروشی یک تنه کار می‌کنند. هرچند ویکی و راج دیگر آن پسر بچه‌های ترسای دیروز نیستند که تا پای شان به کوچه و خیابان باز می‌شد، بچه‌های دیگر شروع کنند به آزدن شان ولی باز هم از بیم آینده‌ی نه‌چندان امیدبخش، آب خوشی از گلوی شان پایین نمی‌رود. دیگر پذیرفته‌اند

که حسرت داکتر و مهندس شدن را کماکان تا آخر عمر با خود حمل می‌کنند.

ویکی با آه عمیق و حسرت سنگین که در دل دارد می‌گوید: «خیلی سخت است، وقتی می‌بینم هم‌صنفی‌های مکتبم همگی شان از پوهنتون‌ها فارغ شده‌اند و اکثر شان صاحب‌وظیفه شده‌اند؛ یکی داکتر شده، یکی انجنیر و هر کدام‌شان صاحب‌درجه و مقامی شده‌اند؛ اما من هنوز پشت و پتیرین دکان، منتظر مشتری‌ام و این مرا زجر می‌دهد.»



پس از مراسم دفن عتر سینگ، بزرگان و خان‌های منطقه گرد می‌آیند و تصمیم می‌گیرند که به خانه‌ی حکیم جان، قاتل عتر سینگ رفته و دلیل شلیک‌اش را جویا شوند. انجان سینگ، برادر عتر سینگ در حالی که بغض نهفته در گلویش از پس تلفن تشخیص داده می‌شود، می‌گوید، زمانی که بزرگان به خانه‌ی قاتل می‌روند، پاسخ دردناکی می‌شنوند؛ پدر حکیم جان به بزرگان محل گفت: «کشتن یک هندو چه فرقی می‌کند؛ چه یک هندو، چه یک مرغ». با این حرف امید دادخواهی از دل بزرگان منطقه کنده می‌شود.

